

کتابخانه آصفیه - کار عالی حیدر آباد دکن	
۲۲۵۸۸	نمبر داخله
۱۴۴۳	تاریخ داخله
۱۴۴۳	نام کتاب
فتویا	نوع کتاب
۳۸۵	نمبر کتاب و دفتر مذکور

2108

مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ

الحسبكم حسنة يغفر مجرمي شريفين لنا بكعبه ليخاف من مصطفی آباء

از تصنیف الطیف محمد ورمی عطوفی جناب احمد خان صاحب معنی مظالم العال

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

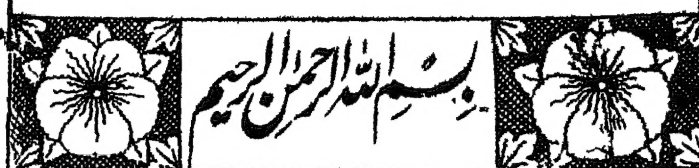
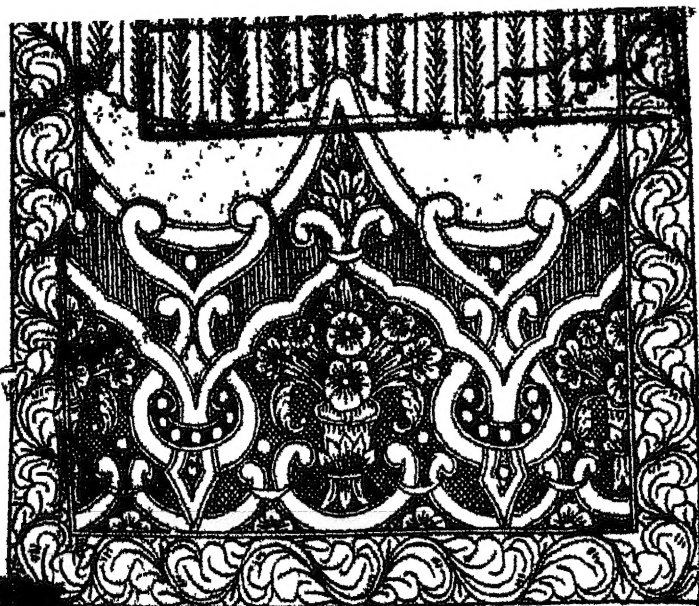
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي جعل في كتابه الحكيم ما لا يحصى من النعمان والبركات والهدى إلى صراط مستقيم



ترتبه في المطبع المطبوع في دار المطبعين في دار المطبعين في دار المطبعين

طبع في المطبع المطبوع في دار المطبعين في دار المطبعين في دار المطبعين



عشق از تو بلند آوازه	روئے حسن را خاذه
جان عشاق ناشکیب کنی	دانه عجب را بر سر عیب کنی
دل بلبل بدایع میسوزی	فروزی گل در چمن بیفروزی
زدی آتش بدایع افروزان	شمع و پروانه در رهت سوزان
هست از عشق تو سخن برانی	هرگز آدوده لب و جان
همدگر بست عقد مهر و وداد	همه اشیا بسالم ای جباد

ذره باهر آشتنا شده است
 عشق کرد است کارهای نفیس
 قطره را بحر و بحر را کان داد
 شاخ را العل داد و گل را زر
 از صدف گوهر است اصل سنگ
 رازق ما و خالق هر شئی
 عقل در راه او سپهر انداخت
 سالک براه او و خود حیران
 در گنج نفیسم و در ادراک هستی
 همه آورد از عدم بوجود
 همه همان خوان احسانش
 هر زمان ابر وجود رب کریم
 آنکه فرمان او نه کرد قبول
 گرفت حکم بر ابا بیلان
 موسی را اگر دهد عوین

عاشق کاه کمر باشد است
 بسته آهن بست مقناطیس
 خاک را جسم و جسم را جان داد
 دانه را نخل در نخیل ثمر
 زرد و غنچه را و گل را رنگ
 او بخود قائم است و ما از وی
 در گریبان خویش سر انداخت
 مرغ سدره بماند از طیران
 او خداوند پاک و ما از خاک
 بود او و رفت عذر را موجود
 سر نهاده بخاطر از وی خواست
 در صدف قطره کرد و بر میراد
 شد چو شیطان بخلق زار و ملول
 سنگ یزید بر سر پیلان
 غرق سازد به نیل فرعون

باز از آب سوی نار برود
بارگاهش بلند از ادراک
قید هر دو جهان برایش نیست
آسمان کرد بے ستون قائم
انچه ز آثار صنع مے بینی
فکر در ذات جسا نگداز آمد
فکر وادام در صفات رسد
ای جهان پرور و جهان گرا
همه از سک تو زمان زمین

اس و آب
ذره بر چرخ کئے پروانه
همه جا هست هیچ جایش نیست
ماه و خورشید هرگز دشمن دگم
از ریاض صفات گل صینی
قطع این ره نکر دو باز آمد
ما عرف ک تا بذات رسد
خاک ناچیز را روان بنحس
روشنایان

که در دست بر رخ ما باز
بر رخ او در کرم باز است
سیرسانی بدمس مارا
مانودیم و تو خدا بودی
تو چنانی که گم نخواهی بود
نقش جاوید بهر خود بستی

بے نیازی و غلو
ای که بنده
فکر وادام
مانودیم و تو خدا بودی
تو چنانی که گم نخواهی بود
نقش جاوید بهر خود بستی

ما ز خاکیم و تشش آب همه
 صمدی و بذات خود احدی
 ذاتش از چون و از چگونه
 آنچه داری بفهم نیست خدا
 هر که اتن ز ما و طین باشد
 مرکز آب و خاک شد سفل
 چون ترا گفت حسن تقویم
 از کرم آنکه این کرامت دهم
 تو پی سجدہ سر چہ راندی
 حکم او در پذیر و شای کن
 هر که در حکم کبر باشد رست
 بنده اوست از همه آزاد
 دل و فکرش چون نرسد بغبار
 نام او تشنه را چو آب حیات
 با خودی که خدا شای شای

پسر خاک و پو تراب همه
 فی کسی را تو والد و ولدی
 هر چه و صفتش کنی از ان افرو
 که خدا از عقول هست جدا
 چون بآن ذات نهشین باشد
 زود تا خدا سے عز و جل
 شکر او کن که کبریاست کریم
 آدمی کرد و پاک صورت داد
 از منی و منی ز سر ز منی
 اگر گنه رفت عذر خواهی کن
 کبریا داد هر چه از منی خواست
 بندگی کن که بندگی ست مراد
 سر و سودا اش باغ و باد بهار
 ذکر او بر زبان چو قند و نبات
 حیف باشد که با خدا سخ دی

خاک شو خاک در پیش چنان	اگر غبارت دمد گل خندان
اگر نوازش بصد تو آید	ق کرم و لطف از خدا آید
شکر و احسان او فراوان کن	بهر نعمت هر آنچه گفت آن کن
نعمت از شکر میشود افزون	کفر نعمت کند دل تو خون
هر زمان نعمت خدا لاریب	میرسد بر تو از خزانه غیب
تا کی شکر آن تو آنی نکرد	هم سزاوار او ندانے نکرد
آنکه جان داد و چشم و گوش ترا	ق طاعت و حیم و عقل و هیئت ترا
سید بدر و زی از خزانه غیب	هنر داد و صورت بی عیب
هر مرادے که آوری در دل	گرد از فضل کبریا حاصل
پس چرا بر درش نداشتی خاک	که ز لوث زمانه گردی پاک
صوفی از لوث این جهان فریاد	که دهد آب و خاک ما بر باد

مناجات بدرگاه قاضی کحاجات

ای خداوند آسمان زمین	دا من من گرفت دیو لعین
از ره راست کج و سرکش	گوید از من که پای خود در کش
دست من گیر و رهنمایی باش	حافظم از ره خطای باش

اگر تو باد سَ راه من نشوی
 افکنم خویش را بنار عمیق
 گل رویم که آب دانه تست
 چون کنم راه بی حمایت طے
 اندازل این عهد و ناز نشت
 خارها چون خلیج در پایش
 بهر اولاد عهد محکم بست
 اگر تو از دست او امان نه دهی
 همه از پنجودی ز پا افتند
 ماهمه ره رویم از اول
 اندرین وادی نفس سوزان
 بهرمان رانده اند بس محل
 راه گیران بمنزل مقصود
 من و صد خار در کف پایم
 ما گنگار و نام تو غفار

حامی من ز راه من نشوی
 همت از من بود ز تو توفیق
 راه بروی من کشا دست
 که رهت دور و دشمنی در پے
 دشمنی کرد با پدر به بهشت
 گشت از خلد بر زمین جایش
 که بمانیز باز یابد دست
 دست در دست گم بماند دی
 از روراستی جدا افتند
 راه تاریک و فضل تو مشعل
 دور هستم ز مشعل افزون
 در پس شان منم ز خویش خجل
 در گذشتند از زیان و سود
 وادی هونک شد جایم
 وَقَيْنَا سِرَّهَا حَتَّى ابْنَا

عابدان مایه نکودارند
گر کسی سیر و دسوی باز
من تیدست و منزل جانگاه
رحم کن بر سانس و رنجور
چشم بسته بره نفس گم کرد
با کبیرین گشت گوچکند
اند ران غارتیره وشت خیز
حل شود شکل من ناکام
روز محشر اگر کنی انعام
روزگارے خطای تو کرم
تو کوی و لطف تو عام است
گر تو رحمت بشت خاک کنی
کم نکرد و فضل و رحمت هیچ
گر غلامی ز پیش سلطانے
باز آید بمیسله و آزر م

مستحق عفو گشت زنده
پر کند جیب خویش از دینار
بار عصیان بدوش سنگ بر
که رسد پیش تو ز راه دور
ورته خاک رنگ رویش زد
دل صد چاک را رفوچکند
گر دهی جام وصل خود لبریز
ست خیزم بر روز محشر انجام
چشم خاصان قد بر سو عام
صد گنه بر عطاے تو کردم
هر کسی را امید انعام است
خاک را از گناه پاک کنی
کمکیه بر فضل تو عبادت هیچ
راه گیر و سوے بیا بانه
شاه را دل شود به بند مزم

<p> آمد پیش از گناه محفل سخت چون بندگان گیر مرا با همچو من در گناه نه زلیست سرنگون است کاتب اعمال جرم و عصیان بشمار سپرس میخورم برگناه خود افسوس کنگر فصل تست شام و گناه باز اورا اسپر خرم ناز پاسه در ره نهاد و بر افتاد که کند رحم پادشاه به فقیر دامن حرص و آرزو بکشاید نا امید از درش نمیانند بر در پاک تو نهند جبین احکم الحاکمین غنی هستی صوفی خاکسار را به تراز </p>	<p> من هم اے بنده پروردگار جرم من بخش و در پذیر مرا صرف شد عمر من چو بوالهوسی نامه من سیاه و من محض حال حال زار گناهگار سپرس لیکن از در گناه نیم مایوس ایلمی بین که با وجود گناه آنکه در گشت دانه نه فشانند صوفی تو که خیره سر افتاد تو مشغول ره نهاد و دستش گیر چون گدا بر در غنی آید آن غنی ز ربه دامن افشانند تو چنانی که خسران زمین یافتند از تو خسران هستی از در خویش چاره من ساز </p>
---	---

بطاعت لطف و لطیف و خیر | که غنی حرم میکند به فقیر

در نعمت حضرت سرور کائنات علیه السلام و الصلو

شمع کا رخ حدوت نور قدیم	خسرو و جهان شفیق اُمم
فخر عالم و سید داین	رحمت حق خلاص کونین
او چو غور شد آسمان بر روز	انبیا چون نجوم شب افروز
بمچو پروانه گرد او جبریل	نور او ساقی عرش را قندیل
آسمان و زمین گرفت ظهور	لمعه چون برون گفتند آن نور
گشت روشن خیمه و افلاک	از سر عرش تا بسطحه خاک
همه روشن یک گهر بنگر	مهر و مه آنجم و سحر بنگر
گشت پر نور قصر کون و مکان	بود یک شمع در ازل که از ان
این جهان شد عیان صد بیک	چون پی نورش آن جهان شد یک
خاتم خاک را نگین آمد	آدم از خلد بر زمین آمد
آفرینش گرفت سرمایه	قد آدم گفت چون سلیه
بوجود آمده ز کتم عدم	همه از نسل آن ستوده شیم

خاک آباد شد ز اولادش
 هر که از انبیا ظهور گرفت
 داد عیسی بشارتے بیید
 هر که بر روی قوم در کشاد
 یونس از شوق او بطن حوت
 شوق او بود در دل اسحاق
 چشم تپقوب بهر نظاره
 یوسف از جستجو پاه افتاد
 صالح آمد همراه ناقة بدست
 همراه سنان که بر آهیم
 روشن از نور او چید بن بین
 دست داغ اسن بهار کشید
 ما رسید آن زمان را شبش
 شمسور بعد نوشتن
 گل شکفت نه باغ عب الشمر

شد خضر از دست حای ایشادش
 حصه خولیتن ز نور گرفت
 بعد من آید اسم که احمد
 خبر آمد محمد داد
 ریخت از دیده گوهر و یاقوت
 گشت نا دیده روی او شتاق
 ریخت بر هر دو ماه ستاره
 باز از چاه راه مصر کشاد
 او حدی خوان و جهان مست
 عشق می ریخت از کلام کلیم
 خبرش داد هرگزین بگزین
 چشمها کحل انتفا را کشید
 که برین خاک او جهانده خوش
 برد بازی از خسروان جهان
 گشت آغوش آسنه چون ماه

نور کار شد خندان
نور اسلام گرفت جهات
سرنگون شد بتان پر و حرم
قصر نوشیروانفت و بنجاک
شور و فریاد کرد دیو و جیم
صبح دم بلبان بستانی
پای کوبان چو شد عروس بهار
شجر و برگ از بهوب نسیم
لب غنچه بجنده دلکش
در گلستان صبا نیکنمید
لب گل گفته حرف استیت
سرو قامت کشید از شادای
گل سوری بهر روشش افتاد
رنگ لاله چو در چین جو شید
آتش کفر سرد شد چون آب

شاد گشت تند آرزو مندان
ز دلکده عالم به لالت مبت
غیر عزیزی برفت از عالم
گشت از لوٹ کفر عالم پاک
که عیان گشت دین ابراهیم
تهنیت خوان بصد نوا خوانی
گلشنان گشت مرغ از منقار
گاه در وجد و گاه در تسلیم
زده در جان بلبان آتش
بوئے گل در قبا نیکنمید
مرغ با مرغ گفته تهنیت
خواست قمری ز سر و آزادی
فرش خمسل شده بر اے باد
خاک هم رنگ ارغوان گردید
گشت آباد این جهان خراب

داشت آن سید رسل سبحان
آنکه از شرع روزه خویش بپایان
و آنکه قرآن گرفت و گشت مطیع
حلقه در گوش جبرئیل امین
سنگ را لعل از نظر میکرد
قاسمش سر و جو بار بهشت
برزین آمد آن گران مایه
دیدۀ حوریان پاک سرت
از پی نقش پاسبان شاه زمین
چاشنی بخش از کلام حسین
دست او آن در کمال کشود
سنگ ریزه چو زنجبک خنجرین
در عذاب خدا تراخی بخش
تشتگان را چو میمان میکرد
سایه کم از قند میباید بود

و کفی تیغ و در کفی تر آن
زخم از تیغ آید ارش یافت
بهر او شد بر روز حشر شفیع
از سمک تا سماک زیر نگین
شجر خشک بارور میکرد
سایه اش یافت و شد بهار بهشت
لیک نامور و قدر او سایه
یافت از سایه روشنی به بهشت
سنگ شد موم و ترم شد آهن
چاه شور از لعاب او شیرین
که صف بدر راه لال نمود
بروز کاfran بصارت عین
دعوت تنگ را فراخی بخش
نهر زانگشت خود روان میکرد
بر سرش بر سایه گستر بود

سنگ پاره از و کلیم شده
 بر سرش آیه لعنہ کما ج
 قاسمیتہ ستقامتش داده
 دامنش بود دامن گلچین
 وَالضُّحٰی آیتست از روش
 گرتو قرآن تمام بخوانی
 هر کرا مدح حق تعالی گفت
 هر که ممدوح کبریا باشد
 باز خاکیم او ز عالم پاک
 بود آدم و لے ز آدم بیش
 پیکر آدم دو وجودش بین
 پیشواے جهان بنو قدیم
 منظر کبریا و نور خدا
 صد زبان است پیش او اکبر
 ذات مولیٰ بر نفس سیدید

ماه ز انگشت او دو نیم شده
 هست آسری علی عبید المعراج
 راستی بهر قامتش داده
 که ز طه و گاه از ریت
 هست وَاللَّیْل وصف گیش
 همه قرآن بوصف اودانی
 در وصفش تو که توانی گفت
 او پری از شناسے ما باشد
 نور او از کعبه ایجا این خاک
 خاک آدم پس و وجودش پیش
 گونبی بود و آن به ما و طین
 نُوْرُ الْحَقِّ وَفَخْصِرَ اَبْرَاهِیْمُ
 در صفای زایش شرک جدا
 سخنش منیر دید گوشش اصم
 چشم حق بین پیش و پس میدید

گر بر اینه چو بوسه گل بگذشت
 عاشقان رو نور و برپوش
 هر کجا ماه و خوش خرام آمد
 سجده کردند اشتر و حیوان
 در شب تیره چون تبسم کرد
 جلوه حق ز سیت جلوت او
 با صحابه نگه رفیق و ندیم
 یار غارش که گفت لا تحزن
 چار یارش که رکن دین بودند
 رنج مسکن اگر قرار گرفت
 هر یک که رکن ملت و ایمان
 چون عناصر با عدال تمام
 یار غارش خلیفه رفیق اول
 ملک مفتوح شد ز تیغ عمر و
 نور اسلام در جهان افکند

راه و بازار از دست گشت
 میر سید شادمان سوش
 شجر و سنگ در سلام آمد
 پاش بر خاک و فرق بر کیوان
 عائشه یافت آنچه او گم کرد
 بی مع الله انیس خلوت او
 که بغیر حراشدی چو نیم
 بود در غار نور سپاس وزن
 یار و جان باز و همنشین بودند
 از وجود چهار یار گرفت
 همچو کعبه بچار حرف عیان
 حکمران در مدینه اسلام
 که بصدق است در جهان افضل
 شام را داد و رنگ روی سحر
 غصه در جهان دشمنان افکند

بود عثمان مرتب قرآن	کان جود و حیا امیر جهان
که بشهر نبی در است علی	خانه زاد خدای ولی
خویش را بر زمین داشت	در خیمه بدست خود برداشت
رَضِیَ اللهُ وَهُمْ رَضُوا بِرِخْوَانِ	سفت نشان تو با وضو بخوان

مناجات بجناب سرور کائنات علیه السلام الصلوا

بر تو رحمت ز آفریننده	ای رسول خدای بخشنده
اندین بوستان نهال کن	یک نگاه کرم بجلم کن
بکن از لطف شاد کام مرا	سوسه خود خوان با حاتم مرا
لیک هستی تو غم خورامت	نیستم گرچه در خور رحمت
می نخبه با آسمان زمین	گفته بشمار این مسکین
که سیه نامه کرد و از تو سپید	است شام و سحر ز تو امید
اگر دوازده ماه سیاه بود	اگر شفاعت کنی بروز نشور
تو شفیع گناه من هستی	اگر گناه کردم از سیه مستی
اگر نه بینی درین جهان گس	چون نبی تیره ای و نیره سیه

شادمانم کنی بصد رحمت
 ای وجود تو رحمت عالم
 چشم حمت بحال من بکشا
 سوی یثرب بخوان و دستم گیر
 بوی مال و زر زبونم کرد
 غم دنیا گرفت و امن دل
 خواستم بارها که خبری نم
 لیکن از بخت شوم شام مید
 مهر اسید در سحاب بماند
 پیش من مردمان روشن دل
 من بخت نکم کنان هلال
 حسرت من بین ترحم کن
 زود بر خوان سوی مدینه مرا
 بزمه فوسشادمان آمیم
 ای ماه که باغ معون است

که تو خواستی بزمه امت
 شده از خد اشفیایم
 دورم از تو در چمن بکشا
 که بواشد بیای من زنجیر
 فکر اهل و عیال غم خورد
 باد صرصر و زو به گلشن دل
 من هم از خاک هند بگریزم
 تیره ماند و نشد چو بت سفید
 بخت چون چشم من بخواب باند
 بر نهادند بار بر محمل
 باز ماندم چو مرغ بی پر بال
 غم و اندوه سپینه ام کم کن
 دل شکست چه آگینم مرا
 بنم آن شمع و در فشان آبم
 بهر من راست دل و جان است

<p> بر سر شمع چون دُخسان گردم طوف آن روضه بار بار کنم بر زبان رانم این سلام و درود ابروی تو لاله رویت بدر مکتی و هاشمی و مطلبی چاره ساز جهان کف و در اینهم ادنی برایست مقام قیگاه از بسندگان که از عبود بر تو برآل پاک و بر اصحاب تو چو در یتیم در گرداب در زبانی ز چشم مستور آبجیوان بخاک و بے آسیم زیب افزای لامکان بوی که ز عالم پسند شد خاکت خاک بر فرق ماست چون لیل </p>	<p> گرد آن روضه جان گردم نقد حساب حنین شاکر کنم پیش محراب سر نهم بسجود السلام ای نبی عالی قدر السلام ای محمد عربی السلام ای شفیع روز جزا السلام ای نگار عرش خرام صلوات و درود نامحدود بر زبانی با و تا بر روز حساب ما همه چو خوش بوی آب بی رخت و پیر و چمان بی نور آتش ز آب و حریق بیت ایم تو همانی که عرش پمیدی این چو افتاد در دل پاکت تا تو در خاک رفته ای گل </p>
---	---

طبقات زمین ز تو پُر نور
 خیز از خاک و زاریم بگر
 تا تو در خاک کرده آرام
 ماه خواب تو در کمال آمد
 تا بکجه غم خورند مهوران
 آفرین بر تو ز آفرینش باد
 از لب ما سلام می شنوی
 تو چنین نگسار ما هستی
 صوفی بیدل و جگر چکند
 رفت عمرش با دو کار نه کرد
 بهوا و هوس بسر کردم
 خواهم از تو که همچو نفق و خام
 ز آب رحمت بشو بیا من گناه
 به تو در روز شتر ناز من آید
 روزی که در حلق پاک آید

بی جمال تو چشم ما شد کور
 بهر خود اشکباریم بنگر
 خواب بر چشم عاشقیت لطم
 یک هزار و سه صد سه سال آمد
 رنج دوری کشند رنجوران
 که تو در خاک داری از مایان
 و ز ملائک پیام می شنوی
 باز تو غافلیم از هستی
 و گشت نیست بیخبر چه کند
 بخشش از خواب بهوشیاز کرد
 روی خود ز رو بهر ز کردم
 زو سپیدم کنی برو ز قیام
 تا نباشم نخل ز روی سیاه
 کجا گناه تو کار ساز من است
 امیان و امن ترا گیرند

لب کشائی اگر بحرف جود	پُر شود و امن از دُرِ مقصود
دارم امید مغفرت ز غنی	تو شفاعت گر گنای منی
بر تو تو بخشای سپردم کلام	دو طبیب اند بهر یک بیمار
هر دو بر دردمن خویش رنجید	تو گری و هم خداست کریم

در صفت عذاب شرین

شبیهی از چشبه آموان خوشتر	رنگش از مشک نبرد کاش تر
آمد از آسمان نیند بهشت	عطر آگین نمود سینه و دشت
که کل ثوب بخلاق عنبرین	چمن زرناب و بلوی گل برین
خاک میداد از بهشت نشان	آسمان بر زمین نشاء نشان
از آن شب ز یاد نرموزان	شد نظر دماغ ایل جهان
سپهر و سمن بنفشه و کاش	راغش میزدی آتش
که تش از گل بن شد چندان	که چین شد بروی او خندان
عجایب از پر ز شهاب المور	از دروسان باغ مست مژور
سراسر آموان از پی آمویم	از غنای باز کرد زنییم

زربکف غنچه و گل نوخیز
 نهر و سبزه بصفه گلزار
 خاک از عکس روی لاله و گل
 چشم بلبل بروی گل نگران
 طوطی سبز پر پشت بشناخ
 باغ روشن زلفش نارنجی
 از ریاحین بلند کشت ریاح
 رنگ خود سحر بست در گلزار
 جان و دلش از آتش آگین بود
 هر طرف جوش از نبات و سرور
 پیر گردن بوجهرش خوشحال
 دور شد از ستاره کانی آتوب
 کرد هر بخت چرخ مینائی
 حور و غلام در آتش بخت
 بهر شد و پیر و جوان است

زلف سنبل میناغ و نیشتر
 جدول از سیم بود و از زنگار
 سرخ شد چون عیبه و جام تل
 یا سمن طعن زن بسیران
 میکشادی بگل نظر گشت
 مرغ با مرغ در نو آسبخی
 لاله مشعل زلف زوگل مصباح
 پای کوبان نیم و باد بهار
 مرغ و ماهی بخواب شیرین بود
 کرد در دو غم از زمانه دور
 ز بهر قاصد و بختی فوال
 عقد پر مینا بچرخ و چهارپایه
 خبیره شد دیدن تماشای
 قد کشیدند چون تبار کشت
 باش رضوان بعد بهار تنگ

<p> خود و غلمان ز غلده گام زدند گفت آدم بگوشش ابراهیم ایستادند بر سپهر بهم خازن آسمان پیش دوید نوا فرا شدند بهر قصود کیم حق بهر جبرئیل رسید آید در شب ز روضه ضحی آید و نوحه برد بهشتیاری از ملک بر زمین چو طیب رود هم آورد از فلک بر زمین خفته چون آب زندگانی بود و بسیار و نهد و سرقدیم حق را خواند پیمان خیز عرش سدرت بهر تو امشب است استاده پائین بر کاب </p>	<p> بر فلک چون صلابی عام زدند خبر آمد رسول کریم انبیا صنف بصف قدم تبسم چون ملائک صفوف خوش کشید خود و غلمان بهر نشاط و سرور و چنین انبساط و وقت سعید که باقی ز برق تبسم دوان صد ملائک بی جاوداری بر پاک آن بهشت رود بنام محمد که جبرئیل بین خواهد ز بهشت آید و آید و جبرئیل زمین زمین انست ای بخت و دو جهان خیز شب تو بهشت بهر تو امشب به تو براق بهر تو امشب </p>
--	---

<p> هست امشب برای تو معراج شاید مدعاست بے پرده بنه بر عرش و لامکان قدیمی ترتیب بر جاسه یانی کن پشت بازو بران بساط صحر حلقه پوشید خوشی آراست دست در دست آن ملک داده موبو گفت رازهای درون سرد شد باد و گرم شد بهوار سایه اش تازه کرد سبزه و شست از نظر نیز تیز تر میرفت پشیم روح القدس از ان خیره خازن چمن قتل در کبشاد سرنگون کرده دست پابوسید گرم رو بود خواجه دو جهان </p>	<p> حلقه در بر کن و بسرنه تاج حق تعالی ترا طلب کرده امشب از خانه دور باش می سفر از قصه اینهمانی کن زین بشارت شسته بشیر فزید صورت بوسه گل ز جابر ست آفرین خواند بر فرستاده هر دو از خانه پانهاد برون زد قدم در رکاب گوشت سوار بر بهوا پرزد آن عقاب بهشت سر عتش بین که چون نظر میرفت بود چون ماه در شب تیره بر فلک چون قدم براق نهاد خیر مقدم گفت و پیش سپید دیدنیها بدید و گشت روان </p>
---	---

ز اقل چرخ تا بهفت سر
 انبیا شد امان ز دیدارش
 بر که رسید مر حبا میگفت
 چون جنیت بلوت و کرسی را ند
 هم بالمش بر اه پس مانند
 مرغ سدره باشیانه نشست
 بر که در ره رفیق و یارش بود
 تا بکرتی چه نقش زد ره یوار
 پایش از ره روی سکون و نین
 خوابه تنها شد و براق گذاشت
 رفعتش آید نیز برایش زیم
 از سرش رفت رفت نه
 تا بهشت بر سرش علی
 تا بهشت بر سرش علی
 تا بهشت بر سرش علی

سیر نمود شاه و مالگیر
 حور و غلمان فدای رخسارش
 و حنک و آن سرین تلمیگفت
 نقش بر کرسی و بلوح نشانند
 پر کشاد و در نقش مانند
 و سپاه او بصد فسانه نشست
 باز مانند بر اه کارش بود
 ماند آنجا چه نقش برد یوار
 سر کرده ره و بخود لرزید
 طرقت اینست سایه نیز نداشت
 قطع میکرد راه گرما گرم
 رفت ز آنجا پیاده شاه امم
 ترشش تا بارگاه والا برد
 رفت آنجا که کس ندید بخواب
 پوده رفت از میان عیان پیش

شد مسافر به لامکان چو میقم
 قَابِ قَوْسین تیر زد بدش
 همه تن دیده تنابود
 فشتائی چو قرب خاصش داد
 گل ز باغ وصال حق میپید
 چشم روشن بسره مازاغ
 بهرامت لب سوال کشاد
 دلش از مدعا چو شد خالی
 عنزم خانه ز لامکان کرده
 در دل از رنج ره نه دید اثر
 در حجب ره چو دید عرش سیر
 صبحگاهان انیس غم خواران
 هر که تصدیق کرد شد صدیق
 آفرین بر تو ای رسول کریم
 بهرامان بیان بیوردی

چشم حادث بدید نورت پیم
 نظر شوق برد ز آب و گلش
 محو دیدار حق تعالی بود
 از قیود خود کس خلاصش داد
 روی جانان بچشم ظاهر دید
 بودش دان چو بلبل در باغ
 هر چه میخواست کبریا میداد
 خاست از پیش کبریا حالی
 آمده سیر آسمان کرده
 یافت گرم بهمنان بستر
 حیرتش داد جنبش زنجیر
 حال علاج گفت بایاران
 واکله تکذیب کرد شد زندیق
 که نشستی شبی بعرض عظیم
 مرهم زخیم جان بیاوردی

چون شستی بخوان رخسارنگ	گر سینه را نداشتی دلتنگ
صد توالت بکام بنسادی	نعمت بقیاس تو دادی
این ترسم ترا با شاید	شکر نعمت زمانه آید
پیش حق نام عاصیان بزدی	رحم بر حال خستگان خوردی
در قیامت چو آستین گونی	صد دو ابر بر دما جوئی
در جود و کرم چو واسازی	نستگان را بطف بنوازی
رحم کن رسم برنگاران	که توئی غم خویشیه کاران

کز مدح جناب مستطاب علی القاب حاجی حرمین شریفین
 رئیس طبقه انامای ستاره هندی فرزند ولید دولت انگلیشیه
 نواب کلب علیخان بهادر دام اقباله والی یاست مصطفی آباد عرف پادشاه

سنکه جز حق کس ندارد کار	دارم از بیج پادشاهان بار
لیک شرط است بهر اهل سخن	که یزد هدیه پیش شاه زمن
است رمی که باغبان بین	مجموعه گل بچیند از گلشن
همه کلام برشته بشود باز	تا بزرگ پیش سر روان به نیاز
سین شا باز چو گل بر بیاصل	تا از آن گل زری کشد خوشدل

در غر خورشید پیش کند
 گل دهد حاصل چمن گید
 سکه هستم کده یورین باغ
 بچو گلچین گل از چین چیدم
 بسته ام بهر شاه گلدسته
 بر گل تازه ام خزان نه رسد
 شاه من کیست قدر دان سخن
 خادم روضه رسول اکرم
 ابل بیت رسول را بنده
 ورزانه با عفت و اجلی
 اگر علی کلبه دورا خواند
 ای خوش آنکس که با علی ولی
 بهت نواب مانت رسول
 پست گردون ز رفعت باش
 دست او در سخا حایب پهمر

شاه را مهربان بخویش کند
 لعل گر آورد دین گسرد
 بر کشادم بخود در این باغ
 صد گل از روضه سخن چیدم
 یادگاری است از من خسته
 دست گلچین و باغبان نه رسد
 والی را میپورد جان سخن
 نبرد نام کعبه بے تنظیم
 مهر هر یک بسینه افکنده
 نام خود کرده است کلب علی
 او دو عالم از ان خود داند
 مصر و رزد با اعتقاد حبلی
 جان ثاری بذریات بتول
 اسد حسن بنده ناش
 زرفشانند بجا کسان چون مهر

<p> زرد با من جهان و خلق از وی اهل حاجت چو کامیاب شدند گل خنقش اگر شبیم دهر لب چو یاقوت و حرف اولامع در و یاقوت از لب و دندان من خوان کلام اوست کلیم سیح موزون او بهار چمن عقد پروین نثار بظلمش شعر او همچو شمع در پر نور گر سخن گوید از زبان فصیح بر کشاید زلب چو قفل سکوت هست پابند حکم رب قدیر روشن از سجده همچو مهر جبین نفس روح پرورش چو سیح بهر او شیخ رسم و آیین است </p>	<p> جود او کرد نام ساتم طی مفسدان صاحب نصاب شدند خسب در کف نسیم دهد در نشانند با من ساح آب خود باخت چون گل خندان خنقش روح بخش عظیم ریم گل شود غنچ از نسیم سخن دم عیسی نهفت در نظمش تنج دیوان به شبست مشهور جان تازه دهد بزنگ سیح در نشانند ز حق یاقوت بهر سجده نهاده سر بسیر آسمان پایه است و سرزمین برایش ذکر و کفش نسیم نیکنامی مروج دین است </p>
--	---

هست آگه زرا از مهر و نجوم
 در تقسمه چو بد عینف دان
 مثل او در علوم دیگر نیست
 چون بقول خیال میل نمود
 بهر نقیصی چو مو شگاف شده
 در طبعی طبیعتش موزون
 صرف شد عمر در کتب نبی
 نامش از راه پورا سداست
 ذات او چون سبیل نور افکن
 بهر تعلیم مایه و روز است
 لب کشاد و درو جوهر ریخت
 درد هانش ز آب میوان نم
 هر که در جسم خویش جان دارد
 منکه بستم چو بند دگرگاه
 جز در عاقل و نظیفه من نیست

سینه اش آفتاب چرخ علوم
 او چو استاد و این غایف دان
 همه دانی درین زمانه یکست
 تا خن عقل صد گره کبشود
 صد سائل در دست و صاف شده
 زده زانو پیشش افراطن
 نحر را داد حسن و رنگینی
 زید گردون شاره هند است
 شکر پیش او ادا دیم بمن
 نکته آموز و دانش آموز است
 آب جادو به پیش ساحر ریخت
 خضر و الیاس درد عاشق بهم
 درد عایش لب و زبان دارد
 عافیت خواه او بشام و بگاه
 جز در او هوای گلشن نیست

یارب از بخت شادکامش دار	سکه سیم وز نه بنامش دار
از عوارض شقایق کجی بخش	تا دو اندر مگردید ان خوش
اشتب بخت زیر رانش باد	سر دولت آستانش باد
با داین چاه درانگ زینگی	این دعا از من از جهان آیین

سبب قصه پنجم

بخت با من چو نه نمون کردید	ساخته یاس و از گون گردید
چنت بستم که براسه مغر	نه شد و سیاهای ظفر
پاهای دم پنهان حصول داد	سر شد آن راه تا مراد آباد
باز از آن شمع بختی قسم	خفت پایم بره ز سر قسم
تا سیم بختی باد	رخت خود را کشادم آنجا نشان
را میور بهت در بازار شور	دیدم از دینش بود پر نور
بنا شده خاک بنا بهشت	که رساند مغر بوسه بهشت
شده و کشت چو بنفشه ضیوت	نقش بهت بھر پیرو جوان
مرا تا کی سبب از	پای شمشیر نرم نرم و زان

<p> شهر مینو سواد و راحت بخش دل شگفت از نسیم و باد صبا در سوادش سپید سحری صاف و شفاف کوچه و بازار از بناهای قدیم و طرز جدید همه جا قصر و کاشی و محکم از عمارات آسمان پایه سایه از خاک هم نه برخیزد شهر روشن عمارتش پلور چون دران شهر رخت بکشاد در سبک محل میتم رنجم بهت نواب ما غریب نواز بی همان کرد و ستیزه افرو ساز و سامان بهینا بخشد سر آما انقیاب شاه بمن </p>	<p> دل حسا در جرات بخش خوشگوار آب و روح بخش هوا آفتاب سایه سپهر بال پری دل حاسد بود گرد و غبار هست این شهر روکش خورشید پیش او پشت پیر گردون خم او فتد بر زمین اگر سایه چون لطافت بخاک آمیزد چشمها خیره از صفای قصور دیدار رخصت نظر دادم چاره ساز دل دو نیم شدم در آکرام کرد بر من باز مهربانی و لطف می فرمود برنگ بر روی مدعا بخشید کفایت بر نیسانی ای معجز </p>
--	--

دولت و بخت شاد گرد ترا	خس و دهر یاد کرد ترا
بهره او شدم قدم فرمای	من باین مرده خاستم از جای
در دولت بروستی بن بکشد	چشمم در بان چه بر خسم افتاد
ز روشد رنگ روی من چون	رهنما برد تا بسین دزد
چشم حیرت بحلقه در بود	میزدم گام و قفل رهبر بود
همچو آتور صاف بود زمین	هر که آمد به در نهاد جبین
سروران فرق خویش برین	می نهادن مثل اهل تیز
ایستادم دی پس پرده	من در آن خجای عقل گم کرده
همچو بلبل بفصل گل است	و دی آمد عسای سیم بدست
بر سر آسمان نشاندم	زده گلهایک و پیش خواندم
بلبل آسای صد هزار انگ	چون گذشتم ز پرده گلرنگ
از دل و دیده دور شد پرده	حیرت انپرده سر بر من کرده
دل شده ست و چشم من پرور	دیدم آن خجاسے تا بناک ز دور
خاک نم یافت ز شک و گلاب	باغ چون روضه ارم شاداب
بود روشن چهره ضیاءش	اندر آن باغ قصر مالیشان

بر زمین فرش سنگ مرمر بود
 بر زمین فسق خویش پاکردم
 آمدم تا سریر شاه زمان
 پیشکش اچو دست بکشادم
 شاه عالی مزاج من پرسید
 گفت بنشین دمی بیای سریر
 چون نشستم قریب پای تخت
 شاه چون دج لعل خویش نشود
 صد حکایات نغز و شیر گفت
 سحر آینه گفت گو میکرد
 ذکر شمع و سخن حیا و زاری
 گفتم می نشسته و سخن استاد
 که یکی داستان سم گویم
 قصه نو از کسب و منظم
 بخت و بدبختی از آنجا گفت

خاک هم رنگ آب گوهر بود
 وز ادب پشت خود دو تا کردم
 دیدم آغشا بهار کوئن مکان
 نقد دل نقد صبر درد ادم
 سرگذشت نو و کهن پرسید
 من نشستم چو بلبل تصویر
 دور شد تیرگی ز روی بخت
 گوش من در شب کان گوهر بود
 از کلامش دلم چو غنچه شکفت
 دل صد چاک زلف میگرد
 از غم و درد دل شربت ادم داد
 میل خاطر مرا بر آن استاد
 از غم عشق بیش و کم گویم
 چو آنتر فد اکند نظم
 گوهر من عشق کلام گفت

کلب خسرو ساخت هشت بهشت	من نشانم در حق عشق بکشت
آب از بحر شیره نوش کنم	تر زبان و لب خموش کنم
سخن من شنید چون لُواب	پیش من خواند قصه ز کتاب
حرف حرفش شراب ریخت بکام	قصه حسن و عشق بود تمام
نکر چاه و حکایت ساقی	بر دصبر و قدر ارشاد قی
عاشق از عراق در گجرات	آمد و شش است خود حیات
در غم بھر حبان شیرین داد	تشنه لب مرصورت فریاد
خواند لُواب چون فساد غم	ریختم خون ز دید دُپیر غم
قصه را بهر نظم داد بدست	من ازان جام با دهنم دست
دیر ناسفته چون بدست رسید	طبع موزون بسکبک نظم کشید
از هر ازگان طبع من میرزد	غوطه کلمه به آب گوهر زرد

تکلیف نمودن دوستان برای سیر باغ و بوستان

روزی از گردش فلک نهم	چند یاران من شدند بهم
سازدیر گه چو دوستان کردند	عزم گلگشت بوستان کردند

دست در دامنم زدند که خیر	مکن از زندمشربان پر میر
موسم گل سید و ابر بهار	سرخ شد باغ و بنفشه کسار
باغ آراست خورشید و چرخ	دشت خضر است چون پهلوس
اندرین موسم بهار افروز	پاس از خانه کش چو باد صبا
چون کسان چند گوشه گیر شوی	خشک و لاغر بر بگ تیر شوی
همراه با چو راه پیاسه	بر گل و لاله دین بکشائی
سبزه نوبین و سرو و گل	دور گردان غم کمن ازل
بماشای باغ و آب روان	تن خود را به بخشش تابان
من با سرار دوستان قدیم	رفتم از خانه چون زباغ شمیم
پانهدیم چون به سبزه و گشت	آمد اندر دماغ بو بهشت
از گل سبزه دشت بود چو باغ	لاله بر کرد پیش سرو چرخ
سوی گشتن ندیم سیرکنان	که چنین دشت بود و سیر خیابان
باغبان باب بوستان بکشد	در جنت به دوستان بکشد
بماشا درون باغ ندیم	از غم و درد خود فراغ ندیم
زیر گل چون بساط افکنیم	طرح عیش و نشاط افکنیم

جام لاله پر از شراب طهور	لبان است و دوستان سرور
هر یک بذر سنج نکستہ پند	قد کشیدہ برنگ سر بلند
چون گل و لاله بر روی خندان	در عرق شبنم از در دندان
بر گلستان کی نظر آبشار	ورق بوستان پیش نهاد
دیگرے خواند شبنم ثواب	شعر خواندے پدیدہ پر آب
هر یک از ترانه موزون	رنگ صحبت نمود گوناگون
بر روش گلستان خوش الحان	شعر فردوسی و زلالی خوان
جی کشتند باز چون یہ بساط	ہمہ دادند ادب عیش و نشاط
از انیان نکستہ کہ سے خوش تقریر	آفت با من کہ حقوفی نگیر
تو بھ از غنچہ گل نشان بچین	کہ گرفتاری سجا نہ ملک سخن
سمنیت ہست قد و آب حیات	شربتے ساز بہر از نبات
تو بلوح زمانہ نقش نفیس	از سلیمان دی و از بلقیس
طبع موزون تو بہار انگیز	شعر تر چون شگوفہ نو خیز
تو حد سے خوان بکار و ان سخن	حامہ دردست تو نشان سخن
تا بہ بیخہ رفت عہد و مینوز	نشستی بہر با سخن آموز

عمر ضایع کن بنحس اموشی	عجب باشد سخن فراموشی
لب گویا زبان ترواری	طبع موزون و صد هنرداری
آفرین خواند بر تو پیر فلک	خامه بگرفستی از دیر فلک
چند بلب زنی تو مهر سکوت	نه دبی جان دوستان اوت
در سخن باشی و سخن سازی	چون نظامی به نظم پردازی
خسرود بلوی که استاد است	صد شائف بدست ماد است
تو نه همت گماشتی روزی	که دبی تحفه بدل سوزی
گر تو در خمه فکر پیش زنی	نقش لغویت بنام خویش زنی
این دو گوهر بزرگان تو دیدیم	هر دو را همچو در پسندیدیم
باز از جیب فکر که هرگز	بچ گوهر بفرق اختر ریز
همت نظم از نظامی جو	پیش خسر و بخت نامی جو
گر تو در خمه نقش چیست زنی	سکه بزر نام خود و درست زنی
این سخن چون شنیدم از یاران	سر نهادم بپایه غمخواران
گفتم این بایس گر آن سنگ است	دوش من نازک است و دل تنگ است
باز دستی زدند در دامن	که بر آرد دایه ز جیب سخن

لب کشا بهر گوهر افتاشان	نقش توکش بصورت ماست
دل نهادم بگفتن شان بر پنج	ما کشایم برنگ خسرو گنج
گوشه چون کمان گرفتیم تنگ	تا زخم بر سر نشانه خدنگ
خواستیم بمت از غذای بزرگ	که کند یادی بجای ترنگ
کردین کار میسکنند یاری	فرق سایم بچرخ زنگاری
آن سه گوهر ز کائنات یزیم	بعد از آن زین بساط برخیزیم
اگر موافق بماند پنج حواس	خمس گویم بصد هزار سپاس
اگر مر ازنده در سخن بینی	سه کتاب و دگر زین بینی
و بر فرستم ازین سرای کمن	یادگار سه کذا شتم ز سخن
و ده پایا در این دامن غلام	در سه بر میزدن دانی
اگر بد فرصت آسمان چو عجب	که بر آرام دنی ز عیش و طرب
آن سه گوهر بسکات نظر ته	چون نهولان بجای خورشید خشم
هر کس که کار و بار می آید	فکر لیل و نهار می آید
من و سودا سه خام اندر سر	پخته کاران بمن کنند نظر
هر که را دیدن تنه بین است	پیشش این نقش لبست چوین است

و آنکه چین میزند به پیشانی	کشد از نقش من پریشانی
سخنم دلپذیر و جان افروخت	لیکن آزا که عقل و هوش بخت
هر که معنی شناس و نکته پس است	بهرش این نظم و لغز بسیار است
این ستاع گرانها بنگر	مفت و ارزان زمین و آب و بنگر
ریختم لعل و دُر و حقه راز	لب گوهرشان کسودم باز
از در کبریا امیدم هست	که در من برند دست بدست
تا صفا بان ز خاک هست در بند	گوهر من بخت جان بخزند

و بیان نصیحت فرزند ان سعادت مند سلام الله تعالی

هر که در خلق بویستار دارد	سیر گاه به بدوستان دارد
از گنج بیابان دل نذر دارد	تنه بختند به آرزوستان
من انفس خدای عز و جل	گل بدامن کنم ز باغ اهل
باغ شاداب آرزوستان	در جهان است روی فرزندان
از سعادت چه بهره گیر بوند	بهر از باغ و لیس پذیر بوند
بست این باغ کامرانی بخش	بهر من آب زندگانی بخش
من ازین شش کنج داناسی	دارم اندک بدن و داناسی

<p> اگر دمی از معلوم و فن بزنند اگر هنر مند و پار سا باشند هر یک که باد در جهان فرستد پدر و مادر از سپه فرزند گر سپهر گوش کرد پسند پدر و زنی پسند پدر سرس بر تافت بشنود ای بنون غسوارم سر پی سجده آفرید خدا حکم سجده برای انسان است هر که در بند طاعت احد است از وضو هر که آبرو دارد چه که بند که بر اے نماز شرف آدمی ز عمل بود طلب مسلم بر همه فرض است که از کجای مسلم که بیافت </p>	<p> پنج نوبت بنام من بزنند نیک خواه من از خدا باشند بخت و نیک فوسادتند لب کشایند هر حکمت و پند عمر خود در نشاط ببرد در کف خویش نقد حرمان یافت که نصیحت چکد ز گفتارم جان بنام خدا اکنید قدر و آنکه سجده نکرد شیطان است بهر او لطف و رحمت صمد است سر و آتش از ان وضو دارد در جنت بود بر ویش باز قدر افراسه مد و حلم بود و ز پیش قطع کردن از نصیحت اگر عمل آرد اجر بهتر یافت </p>
---	--

بنی عمل علم در خرابه درست
 در علم و ادب چه بکشاوند
 اندرین بحث هست هم آواز
 علم چند آن که بیشتر خوانی
 ای پسر خیر در میان روی است
 نیک باشید و نیک کار کنید
 نیک مردان اگر نظر نگنند
 ای پسر پیش مرد نیک نشین
 صحبتش چون دکان عطر فروش
 صحبت بد چه کوره آه بن
 بابد آن هر که شست برگردد
 ای پسر کج غافیت گنج است
 در قناعت چو عتوت مرد است
 گزشت تو بر حصیر بود
 هر که قان بروزی خویش است

داند آنکس که دل ز علم پرست
 زیور علم از عمل دادند
 بامن خسته سعدی شیراز
 چون عل در تو نیست نادانی
 او قنادن بره ز تیز دوی است
 صحبت نیک اختیار کنید
 زربد امان بدگم نگنند
 که ز دنیا خبر دهد و ز دین
 بوی خوش میدهد بهر دوش
 دود و گرمی رساندت به بدن
 دشمن دیگران و خود گردد
 حرکت از خلق گنج بی بخت است
 هر که قان نشد جهان گرد است
 به که برسند اسپر بود
 پادشاه بے بخت درویش است

هر که در خانه بوریادار و
 بهر دنیا اگر زحما خیرے
 این مثل هم شنیده بسیار
 هر که چیزے دبدبدا مان کن
 آن کسی کرد شک بنهم زود
 خواه در بزم خواه تنها باش
 مرد بیکار از خرد دور است
 علم ضایع کن بی هنرے
 هر که کاری نکرد و غافل زیست
 ای بسا دین فروش دنیا خرد
 ابل دل قدرت خدا این است
 باش در فکر و حیل تراش
 سر دنیا گرفت و دین بگذشت
 نیک و بد هر دو از جهان رفتند
 آن کی گوی نیک ناسے بڑ

تخت شاهی بزیر پادار و
 پیش هر کسی آبروریزی
 خاک از توده کلان بر دار
 شکر احسان افسر او ان کن
 که بشکر خدایان بکشد
 چست در کار دین و دنیا باش
 زانکه الوقت سیف مشهور است
 که بنزد دولت است اگر نگرے
 مرد بی آبرو و بیدل زیست
 که ببردند خجسته چون خرد
 اگر به بینی تو زندگی این است
 جهد کن در معاد بهم معاش
 آن میسر نگشت و این بگذشت
 صورت تیر ازین کمان رفتند
 و آن دگر مرد و نام ز رشت نبرد

کوش در خلق ای پسر خندان	که شود روئے تو گل خندان
کار خود با کشاده روی کن	در حق بد رسان نکوئی کن
هر که بد میکند به نیک نهاد	از بدی سرنگون بخاک افتاد
تا توانی دلے کنی خرسند	سر نابی ز حق خویشاوند
اندرین باغ چون صبا میباش	بهر هر کس گره کشا میباش
با بزرگان نشین و خدمت کن	پیش شان اکتساب دولت کن
دل بروی بتان میندوبه بند	با خدا ای که نشکند پیوند
گر تو پیوند با خدا بستی	از غم و درد دو جهان رستی
پدرانه نصیحتی گفتم	در صد پند بهر تو سفتم
گر نه کوش تو چون صدف گردد	گوهر پند من تلف گردد
دارم امید از خدای بزرگ	اگر سعادت شوند پنج سترگ
از غم و رنج بر کران باشند	پیر صد ساله و جوان باشند
هر کی در جهان گرامی باد	شب و روزش بدوست کامی باد

در تعریف سخن

ای سخن کیستی بجان ضمیر
که جهان است از تو گوهر گیر

دل ز عالم بری برز بانی	از ضمیر و زبان برون آئی
هر نفس جان تازه می بخشی	روی دل را تو تازه می کنی
از سخن زندگی جاوید است	شاء آن را که کلک از بید است
مشکل است از دل سخن برون	شمع سان گرز از بزم برون
هر یکی سر کشد بجلوه خاص	اگر به بحر سخن شوی غواص
که برای تو صد لعل فلک اند	صد سحفه روبرو سخن اند
یادگار می دگر نماند	در سخن نام شان تو میخوانی
که نه بگذاشتند غیب سخن	بسی گذشته ازین روایت کن
بست بحر سخن چو آب حیات	قطره نوش کن برای شبات
لیک سخن در سخن و پوش	همه رفتن از جهان خامه شب
باز از زندگی بر آرد نام	خاک گرد و سخنور ناکام
ماند و بزم نام شان باقی	میگسار آن شدند مہم باقی
نام بگذاشت بنگین سخن	بر که آمد این سراکین
اواز بخا شده سخن بر جاست	نام از بنگین زد و بر خاست
نام بسیار نامور خوانی	صفا خاک را اگر خواهی

هر که در خاک رفت نام گذاشت
 بست هر فکر و غم جراح بخش
 سخنی گفت از زبان فصیح
 لایب کس سخن سرور گرفت
 پیش من این فضیلت سخن است
 صد هزار آن سخنواران مرند
 از مزار کسی نشاء به نیست
 اگر کتابی به پیش دیده نمی
 ای سخن جبار بن فدا بر تو
 دولت بی زوال می عیب است
 بهر قفالت زبان کلی آمد
 تانهادی بخاک کنج کنج
 چون بخسرو تو گنج بسپاری
 از منی صاف بر کف شان جام
 مستی من ز رباغ کهن بست

سخنی بهر خاص و عام گذاشت
 فکر شعر است فکر راحت بخش
 در تن مرده جان میسج
 کائنات از سخن ظهور گرفت
 که وجود جهان بحر کف است
 لطف شعر و سخن بخود بردند
 بر زبان غیب داستانی نیست
 زان همه فرستگان نشان بی
 که شدی بسم و روح پرور تو
 بر دل ما ظهورت از غیب است
 گنج تو را آسمان پدید آمد
 شد نظامی ز تو جواهر سنج
 نام هر دو به آسمان بزی
 من از ان جام باده درو آشام
 ماده نو درین خم سخن است

هر کسی قدر من نمیداند
 اندرین روزگار بے هزاران
 بجای هوس و غوسه هوس کرده
 من از آن طایفه استم در سنج
 از هنر پروران زمین خالی است
 از بساط جهان و عمر عزیز
 هست در عهد مایگی ز هزار
 در سخن از سخن حجاب میشوند
 لیکن آن کس که این نوا سنج
 گرفت و دایره دل سخن مانع
 بر محاکم زن زرم ایکبار
 ورق من چون ناله خام است
 بر سر سیم زرقشان شده ام
 هر دو شد زنده زیر چرخ کهن
 اگر تو خواهی که رسد من بینی

قدر شعر و سخن نمیداند
 طعنه های میزند بر دیگران
 طعنه بر من زده است در پرده
 که بگل خار و اثر دهاست گنج
 همه گننام و این بگین خالی است
 زود بر خاستند اهل تمیز
 از سخن نفی سنج بلبل وار
 طوطی و زباغ هم نوا هستند
 صووت هر دو جدا جدا سنج
 قلب دانی و هم ز کمال
 تا کنی فرق در سخن بسیار
 زرقشان زن ز کلاب رسام است
 نقش پر از این و آن شده ام
 خضر ز آب حیات و من سخن
 یکدم آئین سخن بینی

صورتِ کس اندرین مرآت	من نهان گشته ام چو آب حیات
گر غبارم هوا کند بر باد	از سخن آورے مراد زیاد
سخنم زنده دار جان بین است	اندرین زندگی ترا سخن است
روزگارے رسد که چو بج کران	من هم آیم شبک زباگران
لب من از سخن شود خاموش	اکنون بار زندگی از دوش
سخنم یاد گار من گردد	بوسے گل رهبر چمن گردد
گر سخنور فنا شود چه غم است	که سخن یادگار او چه کم است
چند صوفی درین چمن ماند	ابدالدشیر این سخن ماند
یارب از من سخن قبول کنی	شادمان خاطر ملول کنی
در جهان جز سخن این نیست	در خور در که تو طاعت نیست
سخنم را غمزدل گردان	تا کشد سوی خود دل مردان
یارب این نامه را تو نامی کن	پیش نام آوران گرامی کن

آغاز داستان

پرو پرداز این عروس سخن	گفت زینگونه داستان
------------------------	--------------------

که بهدش جلال الدین	بود بندوستان چو خلد برین
نام در خلق شاه اکبر داشت	کنیت خود بود المنظر داشت
بر کف پاش فقی تا جو این	سنگ در بیز عبده گاه مران
لشکر و گنج ز فرادان داشت	ثقیل چو دریا بجز دو احسان داشت
فوج و لشکر چو انجم گردون	بود بقدر آواز آن رحمت برون
بد سپه دار فوج بیم خان	در صف جنگ همچو پیل دمان
بر کشیدی چو تیغ راز غلات	آتش افروختی بروز صف
فنا تیغ کشور و ولایت بود	پیش شبه مورد عنایت بود
سه پاسبان سریر افکنده	ملک را پشت و شاه را بنده
چو پادشاه یون نام	ق خسر و نیک بخت و شیرین کام
نقشبش داد خان خانان هم	خان بابا بگفت سلطان هم
هم دورا بنده بود فرمان بر	همچو کس مثل او نبود در
سلطنت را یکی تو سه بازو	پادشاه را شیر و هم پهلو
کار کردی بدانش و تدبیر	پادشاه خرد سال بیم پیر
شاد چون شد جوان دانستند	نه شد از کار کاروان تو سند

بست آئین تو خلافت را
 زان حکومت که داشت بیرم خان
 خواست تا پای اش سبک سازد
 بندگان شش ولایت گیر
 همزمان بهر عسزل بیرم خان
 طبع شاهان چو رنگ بوی گل
 آتش فتنه سر کشد چو بند
 عیب جو یان چو آتش افروزند
 هر که است مال و دولت پیش
 کج نهادی چو سید انگیز
 پادشاه از تکایت مردم
 زیر پادید آتش بے دود
 گرم شد خون چو در لگن و پله
 آتش غنچه سوخت سلطان
 فانیان بپارگاه رسید

چهره افروخت ملک و دولت
 خاطر پادشاه بود گران
 کوه را از کمر بر اندازد
 حیل انگیختند و هم تزویر
 دشمنان پیش و دود بود چون
 نازک و تند همچو جام و ملت
 خس و خاشاک آورد بکند
 خانه خویش و دیگران سوزند
 ناکسان را از عداوت پیش
 راستی از میان بگریزد
 ساعته چند ماند در خود کم
 نهاد ما غشش شاه که کرده
 دود بر خاست از حرارت و
 سو سو خواند خانهای مانا
 پیش شاه آمد و زمین بوسید

گفت ای خسرو پادشاه
 با جهان است کامران باشی
 اگر تو هستی بمن دل آزرده
 باغ من تازه زابر احسانت
 شاه فرمود کای سپهسالار
 قتل میمون بدست خود کردی
 اگر اسیر کشتی خطا باشد
 زید این کجس روی به کجکلمان
 اگر شوی دور از بساط حضور
 یا چون نقطه جدا شوی از کار
 مردانین گفت گو به پنج آلود
 دست بوسید و عذر بامینخواست
 اگر رشته سخت محکم بود
 آن غبار یکمشت شاد نداشت
 آنچه میگفت و عذری آنگیخت

تا ابد باد دولت و اقبال
 صورت بخت خود جوان باشی
 زنده هستم بصورت مرده
 گل بدامن کشم ز بستان
 بهجور زین شدی توج گرفتار
 کشتی اورا پیاده بدزدی
 در کشتی پیل مدعا باشد
 مهر بازی کن به پیش شهان
 خلق مظلوم میشود مسرور
 یا شوی ره نورد چون پرکار
 همچو آئینه در تحت بود
 لیک کارش نشد ز گردون رستا
 تاخن غزل آن گره کشود
 آب تدبیر آن عبار نشت
 بود روغن که او بر آتش ریخت

روز کی چنیدماند در تدبیر	که شود شاه را ندیم و مشیر
لیک برگشت بخت نافرجام	ماند چون سایه بر زمین ناکام
شاه در خشم بود و بخت بجزگ	ببام امید او فتاد بنگ
خال رخ گشت نیاقبال	بر کاخ هیرو گشت همچو حلال
کار فرما چو دید کار ابر	سفر خود گردید از آن کشور
گشت از شهر خویش آواره	جمله بگذاشت کوس و نقاره
و حشت دل گرفت دامنش	حسرت و یاس بود سامانش

آواره شدن پیرم خان یک و تنها برای زیارت
کعبه معظمه و رسیدنش در شهر احمد آباد گجرات

صبح برخاست چون سافر روز	گشت از نور خود جهان افروز
خانخانه آن بزم بیت الله	آمد از شهر و پانهاد براه
ماند از همسری او ناچاد	لشکری عیلام و خدمتگار
گام برداشت چون نسیم صحر	آب و نانش ز خون و لخت جگر
قطع میکرد راه گریا گرم	خار و خار از زیر پایش نرم

هر کجا سبز و رو سبزه بودی	از حرارت دمی بیا سودی
صدف چشم می فشاندی در	منه جوشید از حرارت خود
شهر بادید گشت کوه بکوه	بود افسه و نون بدل غم و اندوه
چرخ آورد بر سرش آفات	که پیاده رسید در گجرات
آمد آ باد شهر مینو و ش	باغ و انهار و سبز و دکنش
راست افروزمی جان کائنات	وال ربا شهر حسن خیز زمین
کو که دلبران حور سرشت	جلوه افکند چو حوریان بهشت
مو پریشان زمان کج اقی	بر و دلسا سحر بود آتی
به یکی بی نقاب چون نور شبه	از پیشته میگردید
دشمن ز موسی ناکش تر	زلف مشتین سیده تا کمر
دنگ پان برب و سی برب	شد عیان سرخی شفق در شب
و ده و آتش و خاست از بانوت	به عاشق ز آتش آمد قوت
بود بیرون شهر چاه کائن	بر زمین بچو چشم رحیمان
آرزو آت پیاده سبز و دکنش	چون خط سبز و پناه خورش
گل سخن نه بین بینائی	می رودی و ال از تماشائی

سبزۀ نود سید میل میل
 گرد آن چاه ثانی زمزم
 آب شیرین و خلاق چون باد
 صبحدم دلبران شیرین کام
 دست رنگین شان چو گل شجر
 خنده در زیر لب بمشود و ناز
 رهن خلق و رهروان بناد
 راه از نور حسن ما هو شان
 قطره آب کز سبوی میرنج
 چاه نخب منور از یک ماه
 هر یک گوے از قمر برده
 بر سر چاه صد ستاره حیدین
 این تماشا چو غاغانانید
 بر سر چپه چو یوسف کنعان
 راه او دزدان گجراتی

سرمۀ نور شد بچشم کجیل
 مردم از دور میرسید بهم
 بر سر چاه آمدے دل شاد
 چاه را حلقه میزدند دم
 شکل غنچه سبوی آب بر
 همدم و همقدم سخن پرداز
 ناظر روی شان بره افتاد
 بود بر نور نمچ کا کیشان
 چون ستاره بوی آبروخت
 انگر اینجها هزار ماه چاه
 هوشش نظر ارگی ز سبز
 چون مہ و مشتری بدلقون
 خضر لب تشنه آب حیدرانید
 ماند تا دید شند و حیران
 در ره افتاد چون خراباتی

کاسه گرانسپاه از کجا آئی
 چون نقادی جدا از خانه پیش
 تانه گرد ز رانه تو مسایوم
 پادشاه زاده پاگراست
 در جبین تو نور فرم می است
 داد پاسخ جوان که ای در پیش
 چون سپردم بجا کسای نیت
 قدالای من کسان گزید
 رنگه من بین و بینوایی بین
 گل نیم یک خنای این پنجم
 نیکه گفت آن حکیم در نهم
 بهر می را بکوشم جسم از نگر
 در سینه دایره بر کوشم
 یکی بهر در سینه بر دایره
 بر سینه دایره بر دایره

قتل از راز بسته کبشائی
 سر کنی پیش من فساد بخویش
 نبوه و فسر ق بنده و مخدوم
 ماه پرنور یا مسها هستی
 قد بالات رشک شری است
 چند پاشی نیک بیده ریش
 من و فرم می چه جای سخن
 هفت تیر آسمان گردید
 در تنم کسوت گدا لای بین
 بلبل نو بهار خوشنم
 که کلاشش بر دسار سپید
 از تنه بال ایر نادوی بگذر
 مدتی شد که خانه برده ششم
 من و دایره بر دایره
 شین سال و دایره بر دایره

<p> باز گویم بوفانه خویش مرد درویش خوان کشید پیشتر خوردن غم دگر ندارد سود بر کف پاسبان تو سر افکند که غم روزگار هست تیکه دهر اورا بر بگشاید شکست که نبردند هیچ غیر کفن جست از صلوة الم چون تیر از غم دهر در امان نبشت قصه خویش گفت بادریش ماندن از دولت جهان بی به گفت چندان که آن فقیر شنود صبح بد بر فلک ز نور علم ماد بی نور شد چو برگ سمن رونق ده ز آفتاب ربود </p>	<p> که پناه هم دهی بخانه خویش چون شنید این حکایت دلش گفت ای میهمان درد آلود میزبان تو ام بجان بند بخور این نان گرم و آب خنک به کردل بر مشاء و بهر پست پس گذشتند ازین سرای کمن خان بیرم ز پند دادن پیر ما حاضر خرد و مشاوران شربت به درگاهش زمان دریش هر چه افتاد بر سرش از دهر قد سلطان و شکوه بای حسود شب چو بگذشت در فسانه غم سمان در بر بخت از دامن سحر از چشمه شایق نواب ربود </p>
---	--

خانخانا ز غوا بگره برخواست
 پیر سرمود کای خجسته جوان
 گرچه دانی که ساز و سامان نیست
 لیک آنرا که هست دانش پیش
 گر تو مانی بشهر روزی چنده
 باش تا روز و نظراره شهر
 نهش بود شاه در سرای گدا
 مو چون دعوت سلیمان کرد
 گفت ای خضر راه را بره و ان
 دیدم ام لطف پیش و خلق بسیر
 بنده بے درم نمک خواره
 نادین شهر دیده بکشایم
 و سرای تو سر فرود آرم
 انچه ر لطف بیکران کردی
 احسان تو بدوش من هست

پیش آن پیر رفت و رخصت خواست
 باز آئے بکلبه احزان
 این مکان در غر بزرگان نیست
 پاکذار و سخا در ویش
 غنی از روی خود مرا خرسند
 شب چو آید مرا مکن بے بهر
 شاه را بس بود دعای گدا
 میزبان شکر اوفر و ان کرد
 دهنم داده تو تاب و توان
 آنچه کردی بمن نکرد کسی
 شکر لطف تو بر زبان دارم
 کلبه تنگ تو بود حبایم
 سر ز نقش قلم نه بردارم
 که بسا را اگر ان کردی
 باز گویا پند خورشید است

بی نوا سزای زو زنا پذیرفت	غنچه دل ازین هرا بشکفت
شکار ویش گفت و خواست زجا	از در خانه شد قدم فرسای
میزدنی گام و عشق دوش بدوش	بر سر چاه رفت و رفت از هوش

باز آمدن بیرم خان بر سر چاه و از خویش رفتن به نظاره

دلبران جادو نگاه

تشت لب پرده چون دوش سحر	خور برآمد ز پرده خاور
نازنینان آبکش بر چاه	هم گشتن چون ستاره واه
هر یک گنار و سیین تن	قتلما بزیبت چه عسل سین
هر یک سیرا بر لبس گمنای	در شفق ماهتاب پذیری
هر یک سپهر ماه تابنده	سوی او شتری نشا بنده
هر یک در لباس رنگ رنگ	دلر با تر ز لعلتان فرنگ
زبانان موشه بر لب نشان	گویی بر دانه به بحسن و جمال
تا سینه هر یک زار زار	از دست من فرزان شاد
هر یک ز لبش ناله ناله	یکایک پدید گل بدامان بود
در دشت هر یک زار زار	پیش من منور است باله

لبش از خنده های دزدین
 چون کشادے نگاه شرم آلود
 گاه معجب کشان برواز دست
 گاه از چاه دلو آب کشید
 گاه بازی کنان بهمزادان
 گرچه بس دل نواز و دلجو بود
 هم هانش بامو و بازی او
 خانخامان که داشت حیرانی
 گاه میخواند حورو گاه پری
 بود و اسبے بسیج سیاره
 دل و جان گشت بسته خویش
 پنهان ناطق جوشده دلش
 نازنینان آبکشش تا دیر
 پزنی و بر آن سبب بختی
 هر شب بست در سبوی نگر

که چو گل که چو غنچه گردین
 عاقله بسمل نگاهش بود
 گاه از خنده پازوی سرست
 گاه میر بخت آب و می خندید
 آب بر روزوی شدی ثاوان
 شوخ و طناز همچو آب بود
 خنده برب ز ترک سازی او
 دید چون آن جمال نورانی
 گاه گفتی ستاره سحری
 که دل از دست برد یکباره
 باز آمد نظر نه از رویش
 نازنین بخیر ز گشته و خویش
 بر کشیدند و باران ز بهر
 راست گشتند همچو سوسنی
 میزدی تا ندید چو گل بهر

زمین نمط آن بتان روی برو
 همه گشتند باز قطره زان
 دست در دست و هم قدم بقدم
 راه رفت و خنده میکردند
 راه از نور حسن با هو شان
 خیره کردند چو چشم چرخ برین
 در میان نجوم سنیا راه
 خانه خانا این بحسن آن دلدار
 بسمل آرا بجاک و نون ملطیف
 ماه شب چو کمره خالی پناه
 زده آتش چیت تاب توان
 قیچ چند رفت و دید از دور
 شیخ وقت خود و گله اسب نام
 چون به بیرام خان ملاقی شد
 آشنای قدیم را بشناخت

بر سر یکدگر نهاد سپو
 آتش و آب و پو سیمتان
 سخن و بذله گو صم صم بعنم
 هر که سیدید بنده میکردند
 بر دیر نور شکل کا کیشان
 عقد پروین و نجمه های نین
 بود آن رشک مهر و پاره
 ماند حیران چو نقش بر دیوار
 قامتش یاد کرد و آه کشید
 داغ افتاد بر دلش از ماه
 رفت از ان خاک همچو باد و ن
 پیر مردی که میر سید از دور
 ابن ملا جمال شیرین کام
 تشنه را همچو خضر ساقی شد
 بسنخه های نرم نرم نواخت

گفت ای سرورم چه آمد پیش
 لشکر و سپ و فیل و کوس کجاست
 بر درت جابه را پناهی بود
 بر گل عسار غل تنه تازه گرد
 چون چنین بیسوز و زار شدی
 چنت زرد و نسای عیسم
 گفت بیرام خان به بر احوال
 چون کشایم زبان بگویم دوست
 شیخ از حال او چه نه آگاه
 افسون و فساد آید و شر
 شمع بر کرد و خانه آزار است
 از نورش های نه آید تا کون
 یهمان دست در این مش بود
 میرشد چون ز طبعش شمش
 این را آن خانه نه آید زیبا

نه باین شهنش آمدی دلریش
 وان فلان خان خاکبوس کجاست
 بر تر از چرخ بارگاه ای بود
 جان بینده را کتد پرورد
 راه پناهی دشت خار شدی
 صد خزان در بهار می نیم
 که کند زخم تازه پر شمع حال
 آنچه بگذشت از مشیت اوست
 دست بگرفت و پانهاد براه
 لشکر گویان بخانه آوردش
 آمده بهر هر دو صحبت رست
 چید بر سفره خوان ز خدا افزود
 خوردنهای خوشگوار بخورد
 دور شد آنچه بود در دو غمش
 پشت زد بر حریره بر دیبا

بر دل از آسمان جرات داشت	تا سحر خواب استراحت داشت
عشق آورد و بردش خواری	چشم در خواب و دل بیداری
بیدار شدن بپیرام خان از خواب نوشین بهنگام	
سحر و باز بر چاه رفتن بهر تماشای زمان سیمبر	
صبح چون ز دلوی خود بجان	خواند تسبیح مرغ خوشالمان
غنچه خاورد از نسیم سحر	گشت خندان و داد بیرون
در و پاقت ریخت از منقار	مرغ در باغ و کباب در کسار
بلبل از جلد و گل خندان	ق گشت سر و رو چمن چندان
که ز منقار خویش آتش ریخت	لغت بای دل مشوش ریخت
ز گیس از خواب چشم تر بکشد	صبح بر روی خلق در کشود
عالم از خواب ناز شده بیدار	در خرابات است شد بشمار
اب سوسن بر سر به درود	چون لب گهر خان سی آلود
شبنم در دیا سر چو زار	از سایه سخت آشفته بشمار
آینه ناز و نهان بهر آینه	صفت مصالح تو نمایان
در آینه ز آینه و سرور	در آینه به غمت و شمعان کافور

<p> شفق لاله گون و نور سحر خانخا نان ز چشم جت بین سر ز بالین خوابگاه برداشت خواند در پیش خود گدائی را گفت ای آشنای دیرینه گوش کن آنچه ماجر اگبذشت خسرو عهد پادشاه بزرگ خیلی از من مزاج بر هم کرد چند بد خواه من در آن هفته گوش میداشت بر سخن سازان چون بدیدم که پادشاه زن داسنه بر که ز دم چالاک صورت بوی گل نشان گشتم نه شب هیچ نور و بد و کس پایم از دست کردی این پیکار </p>	<p> آب یا قوت بود و آب گهر سرمه خوابشت بر بالین بر زبان آمد آنچه در سر داشت رنگ بخشید آشنائے را راز نتوان نهفت در سینه هر قدر غم که از قضا بگذشت که چو اونیت در زمانه سرگ مهربانی و لطف خود کم کرد عیب جو یان به پیش آورفته آتش افروختند غمازان دل نهادست بر لاکت من سر نهادم براه و پا بر خاک چون نیم سحر ره ان گشتم سایه دنبال من گرفت بزور سر نهادم بدامن کسار </p>
--	--

مچو فرهاد تشنگی نه رلود	گر کبکسار جوئے شیرین بود
لخت دل بود و آب دیده دم	در سفر بهر سن ز آب و طعام
تا باین شمع آدم اکتون	من این حالت خراب زبون
که درین شمع احمد آبادم	اینک از رنج و غصه آزادم
دل من بود در مصیبت مست	چون رسیدم بشهر و زنجست
که عیان بود بر سر راهی	گذرافتاد بر سر چاهی
بهر رقت دمی نکوشیدم	دست و پا شستم آب نوشیدم
ایستادم چه نغمه دل یاپیوند	پیش آن چاه زیر نخل بلند
که بر انداخت خانه فی چند	دیدم از دور رهوشانی چند
از سینه آه بچا نشسته جلد	بر سر پا و جمع می آیند
صدای آهیدن در ره صف زان	کرد آن چند زنمان شکبان
از نگه تیر بران دوسه	تا کبی گندار بر سر و قدی
در غولای سبزه ای آب بهر	ز انبیاء و فتری پری پیکر
از زنجیرش چو و پرو کرد و ماهتم
نغمه و سیدانه در دستش	... و ...

یک گم که در وقت از پیشم
 تا درین شمر آب و دانه بود
 پیش آن چه ازان کنم مسکن
 عاشقم بر زمان سه پاره
 گفت این ماجرا و خاست خود
 هر طرف گهر نخه خرامان دید
 از سر چرخ آن نجوم سحر
 تاب بازی و لهو پردازند
 زلف و خال که داشتند برو
 چاه غنچ زخوی عارض پُر
 هر کی دل نهاد بر بازی
 غسل کردند و ناز میکردند
 بود در غسل جامه و اندام
 همه چون ز آب چاه تن شستند
 نازنینان بشکل بازی آب

من ازان تیر رفته از غم شدم
 مرغ دل وقت آتش پیا نه بود
 که دلم شد اسیر چاه دق
 میروم باز بهر نظاره
 بر سر چتر رسید و دیده کشود
 مگر خویش گل بد امان دید
 در کشیدند کمشان و قس
 رسن و دلو در چه اندازند
 رسن خوب بود و دلو نکو
 عرق و موی تن چو رشته در
 آب از چه کشان به طنازی
 عشوه دل نواز میکردند
 پنجوا بر سپید و ماه تمام
 باز از آب پیرین شستند
 می شکستند دل برنگ حباب

آهشمان خاخرسم نهاد براه
نوجوانی فرشته یسائی
وطنش در عراق و سیرکنان
که یکی چاه و آبکش بسیار
هر یک که نوجوان و سرودی
هر یک که سر و بلغ عنائی
هر یک که در جواسن و مستی
ز انیان دختر ی پری و شاد
آن جوان طاقب فراق ندید
نمک بند یان بلا خیز است
حسن روی بتان گجراتی
شر حسن آسپناش سونت
دخت زیبا بحسن و رعنائی
زان نگاہی که از تمافل کرد
دختر از حال او چو شد آگاه

گل دیگر شکفت بر سر چاه
صورت خضر راه پیمائی
تا باین چو رسید و دچنان
هر یک که چون گل شکفت بهار
چون گل لاله رونق سیدی
دل و جان بردی از تماشائی
دل ربودے بصد سبکدستی
بر سر چاه آب و آتش بود
دید حسنی که در عراق ندید
نمکین حسن شور انگیز است
میدرد پرده خرابائی
که تنش گرم گشت و جانش خست
نظر افکند بر تماشائی
عشق جانماه در و دل گل کرد
نظر انداخته که و بیگاه

گاه از خندهای زیر لبی
 سبک از عشق بود بیگانه
 شاد میزیستی بخانه درون
 طاق حسن و جفت خویش بدست
 الغرض آن سافر رنجور
 العطش گوی رفت پیش زمان
 تشنه ام بهر آب آمده ام
 آنکه از بهر جود می خیزند
 دختر جسم دل بت سرت
 دل پر کرده پیش آید شاد
 دستها بر لب و نظر سولیش
 او فرو ریخت دل و آب تمام
 دل و دیگر آب پر کرده
 آب چند آنکه ماهر میریخت
 به دیدار حیدر انگاشت

مست کردی چو باد و سبزه
 بجنب از فسون و افسانه
 هم جوانی و هم نشاط افزون
 غیر آئینه هیچ پیش نداشت
 تشنه لب بود خوشه و بهور
 گفت ای موشان و سیمندان
 برق آسایش آب آمده ام
 آب در حلق تشنه میزنند
 رسن و دلو را گرفت بدست
 تشنه لب آب خورد و چشم کشاد
 آب می خورد و چشم بر رویش
 شده سیراب عاشق ناکام
 پیش آن تشنه لب بیاورده
 این ز انگشت افرو میریخت
 دستهای تنی لب میداشت

نظرش بر حال دختر ماند	بمخامنه بخواسته ماند
دلو خالے نهاد بر سر چاه	نگه شوق دید چون آن ماه
دور از چشم او چو آهوشد	چین با پروند و ترش روشد
که بگیرد راه خانه خویش	گفت با مسران جادو کیش
رو نکردیم سوی خانه بنویز	گرم شد آفتاب و ماه و نواز
بر نهاده سبوی آب بسر	زین سخن جمع شد بنجوم و قمر
آبجویان بسر چو برق دوان	گام برداشتند تیز روان
پای در راه دورست در آغوش	میهریدند راه دوش بدوش
گاه آهسته تر گه پویان	گاه از خنده راز دل گویان
راه را رنگارنگ مکنشان کردند	پهلو را چون عرق فشان کردند
شد زمین روشن از ستاره و ماه	قطر پاشیک ریختند بر ماه
صف عشاق در پیچ و پیاز	ز آتش حسن گرم شد باز
خاتمی از هر طرف به نظاره	ره نور دان چون سنج سیاره
عقد پروین شکست از ترتیب	بر کی چون بنامه گشت قریب
نور از چشم برد و صبر از دل	به کی ماه رفت در منزل

بیقرار ی مسافر خسته تن بهر آن گپیهرمن و پند
دادن بیرام خان در حالت کج و محن

چون ازان چه زمان بند کیش	بگرفتند راه خانه خویش
ماند حیدر آن مسافر بنور	که چرا گشت مهر ز چشم دور
ماه چون شد همان بهر دهر	بر داز دیده نور و از دل مهر
بر سر چاه العطش نیگفت	سخنان غریب و خوش میگفت
باز گفتی که این خلسی چاه	نیکشد بهر غریب را از راه
غول سحر از راه اندازد	یوسفی را بحپاه اندازد
یا رسیدم به راه رنج و تعب	روز ها گشته بر چه تعب
بود مانی که کرده بود طلوع	با سیه بختیم نکر در جوع
باز گفتی که این چه بابل	راز هاروت افکن در دل
ساحری پنهانی بنا کردست	که دلم را بدرد آوردست
بر سه چهر ستاده بود پری	که بچشم نمود جاده گری
همه انش که نه لقا بودند	تیز رو صورت صبا بودند
همی رفت و نه انش نیز	که زن برده اند صبا دین

سپکنم با که راز دل گویم
خانخانان رسید پیش تپ
از کجا آمدی و نامت چیست
در دل خود چه در میداری
تو چه گم کرده درین وادی
چون جدا افتاده ز عراق
اندرین شهر چون گذر افتاد
حسَم کن بر خود و سخن شب
مرد آزاد باش و سبای کن
دل من نه بر نگل تال کسی
حسن روی بتان دل افروخت
دیده آن بتان کافه کیش
صبحدم بهر آب منخیزند
بیرس چاه شادمان آیند
باز در پرده میشوند نهان

ماه گم گشته را کجا جویم
گفت ای زنده دل بگر فرب
نال زار و این کلامت چیست
که بلب آه سر و میداری
که پی جستجو در افتادی
که قدم سوده براف و فراق
که ترا عشق مه سب افتاد
دور باشی ز عشق خانه خراب
عشق بگذارد و هر چه خواهی کن
کاندرین راه خارهاست بسی
می ندانی که خانان سوزست
که ندارند مرهمی بر ریش
آب بخشنند و ابرو ریزند
بخ روشن چو مهر نمایند
جمله پوشند روز چشم نهان

ره روی روی لبوی منزل کن
 داد پا سخ جوان شیدا ئی
 عشق جا کرده است در گداز
 مادر مهربان چو زاد مرا
 عشق روی بتان ز رو بخت
 وانه شد خاطر از گل وستان
 راه پاشدم چو کشت بخت
 سوی گجرات راه بکشودم
 چاه را دیدم و شتاب زدم
 مهوشه دلور اگر گفت بخت
 قطره قطره زد و صورت در
 بر سر زن چو ابر نیسان
 او مرا کرد ز آب چرخیراب
 روی نمود و باز رفت دچاه
 پکنم با که درد دل گویم

رحم بر جان خویش و بر دل کن
 که مرغ طعنه بر تماشا ئی
 زنده ام در خیال روی دوست
 کار با عشق اوست ادمرا
 سکه بر جان من ز دست دست
 دل نهادم بسیر هندستان
 یا فتم هند را چو باغ بهشت
 خسته و زار و تشنه لب بودم
 قند چند بجز آب زدم
 پیش من آمده چو دگر بخت
 ریخت چند آن که شد دها نهم
 ساعتی کرد گوهر افشانی
 من چو ماسه قناده ام تیاب
 او قنادم چو نقش پا در راه
 یوسف خود بچاه می جویم

از سر سبز چو نقش پازوم
 سبزی سحر ناله دلکش
 زیر آن چاه رفت پاش گل
 شب چو بکشا زلف غنبر
 آسمان از ثوابت یار
 خانخا نان قدم نهاد راه
 باز در خسته گداز شد
 داستان فراق داشت لب
 قصه چاه و حال ساقی گفت
 گفت بر حال آن غریب تبار
 چون گدازی شنید حال غریب
 محبت کرد دوست عاشق صادق
 اثری هست اگر ناله آه
 عشق تیره چو مهر دلدار
 عشق غایت مستجاب است

تانه بینم رخسار جانم روم
 بر زبان آب و در دلش آتش
 آب و آتش چو شمع داشت بل
 روز یکست پیش چرخ سبوع
 چهره افروخت چون تیار
 بچو آب روان گذشت از چاه
 بزم افسر و آشنای شد
 آنچه در روز دید گفت بشب
 سخن از عشق آن عراقی گفت
 اشک از دیده ریختیم بچاه
 ماند حیران ز ما جرایع عجیب
 دهنه زمین شود عاشق
 عشق در هر دلی کشاید راه
 با شینند هر دو در زاری
 کافه با سه شمع آتش است

عشق چون شعله ز میان عروق	هر دو سوزند عاشق و معشوق
چون ز لیا بصر شد بیار	یوسف از چرخ سید در بازار
قیس افتاد چون بسوزد گداز	لیلی آمد به پیش او جان باز
صبی دم گرم تو عزم چاه کنی	به که مار از نسیق راه کنی
تا به بنیم بت پری و ش را	بر سر چاه آب و آتش را
وان عسراقی که پاگل دارد	عشق آن مه جبین بدل دارد
آب خورد و بچاه گشت مقیم	صدفی ماند و رفت در یتیم

رفتن بپیرام خان و ملا گدائی برای دیدن عاشق کشته جدائی

صبحگاهان چو سپنج زنگاری	کرد در بر لباس گلناری
شفیق سنج رنگ و نور سحر	ریخت در دوزج چرخ لعل گهر
رنگ لیل و سپیده سحری	کرد در چشم خلق جلوه گری
زنگس از خواب چون کشو نظر	بر گل و غنچه دید رنگ سحر
گل و بلبل بشاخ دست بغل	لاله افروخت در چمن مشعل
سرو قامت کشید در گاشتن	قمری و طوق عشق در گردن
لب سوسن چو حرف عشق سرود	باخته رنگ روی و گشت کبود

جوش زد چون بهار در گلشن
 زلف سنبلی بستاند پیوسته
 شبنم از سبزه کرد و بفلک
 بوی گل بر سر سرباداشت
 صبح خیزان باغ از منقار
 کل سوری ولاله حنجره
 مرغ صبح از نشاط بال کشود
 خانخاناتان چو بانگ مرغ شنید
 غسل فرمود و رفت در محراب
 سوی مسجدی بر رفت و گشت امام
 بعد تسبیح و ذکر رپ و دود
 چون پیامد بخانه آن مسمان
 چست بستی مکر بهمانی
 بی زری را بگنج بنشاندی
 بد دل و دین بامی ن کردی

ارخوان زار شد زمین چمن
 موی سر را کلاه بسته
 گشت تسبیح بهر دست ملک
 باغبان در کشود و شاد داشت
 زده آتش چو مرغ موسیقار
 کرد شجر گون رخ غنچه
 بانگ بر زد پی نماز و دود
 گشت بیدار و نور صبح بید
 تا گذارد نماز صبح شتاب
 بر کوع و قعود کرد قیام
 راه خانه گرفت زود از دود
 گشت ای میزبان راحت جان
 روح را عیش و راحت جانی
 بر سرم گنج زربفشاندی
 آنچه زبید برای من کردی

گرچه من زار و ناتوان هستم
 کرم و لطف بی نهایت تو
 به دلم نقش بست بی آهنگ
 تا زبان است درد بانم تر
 گر ز شکر تو داستان هست
 میزبان گفت ای امیر رفیق
 تا ترا دیده ام به ناز شدم
 نشنیدی که گفت صیادی
 چه عجب گر رسد ز چرخ مدد
 الله الحمد که سپهر بلند
 من ز فستم بسوی بازاری
 بخت و دولت بکام می نیم
 چون ازین گستگی تکر آمیز
 گفت بیرام خان عالیشان
 وعده کردی که چون بخرنیم

بهر شکر تو تر زبان هستم
 مهربانی و این عنایت تو
 بهیچ نقشی که میزنند بنگ
 بود از شکر تو ز بانم تر
 هر سرموی من زبانی هست
 چون تو کس نیست در زانم رفیق
 از قدم تو سرفراز شدم
 که بهر دشت دام نهادی
 که های بدام من افتد
 گردن خود به دام افکند
 یوسفی را شدم خریداری
 چون تو صیدی بدام می نیم
 هر دو گشته قند و شکر
 تشنه ام تشنه را بچاه نشان
 دست در دامنت بیاویزم

هر دو بر چرخ روز و نگام بگام
 زود بر خیز تا رویم بهوش
 چون گدائی سخن ز چاه شنید
 هر دو از خانه آمدند برون
 بر لب چاه آمدند چو باد
 هر دو در پیش چاه بنشستند
 عاشق و دخت ماهوش دیدند
 عاشق تشنه را بحال زبون
 که پی آب جستجو کردی
 دختر از اضطراب او در پیچ
 لیک دیگر زنان گبراتی
 گفت با هم زنان جادو کیش
 که پی آب تا سبو آید
 نور خورشید هست در عارض
 میخور و آب تا گذشت دوروز

هر دو دیدار عاشق ناگام
 به تماشای چاه دوش بردش
 دست بردل نهاد و آه کشید
 همسر و همقدم به پشت میون
 برق بگذاشتند خاک نهاد
 دل بروی پری رُخان بستند
 سر و قدان آبکش دیدند
 هر دو دیدند بی قرار و سکون
 که نظر سوی ماهر و کردی
 صد نظر کردی و گفتی هیچ
 ترش ابرو ازان خراباتی
 از کجا آمده است این درویش
 میخور و آب و حیل و جو آید
 سبزه خط دیده بر عارض
 شده سیراب ز آب چاه هنوز

میخورد آب دمی زباید هوش
 تشنه به بحر حسن باست اگر
 آتش حسن با بلا خیز است
 این مسافر که راه گم کرد است
 شد دور و فراین جوان رخسار
 میخورد خواب ایستاده چاه
 ننگ گله گشتن نگوئی هست
 نوجوانی است رشک مهر و ماه
 دلش از تیغ الفت است و نیم
 بر رخ ما اگر نظر دوز است
 دیگر از ناز گفت ای هزار
 هر یک تشنه و مسافر راه
 تو چه دانی که عاشق زار است
 آب بنشای و خورده گیر شو
 هر کجا هست چاه شیرین آب

کز کجا آمد است دریا نوش
 پس چرا کرد میل آب دگر
 بر لب چاه شعله انگیز است
 بردش عشق اشتکم کرد است
 که نگرفت راه صحرا را
 از کجا آمد و فتاد به چاه
 یوسف مصر خو بروئی هست
 عشق آورده است سوی چاه
 همچو یوسف به چاه گشت مقیم
 شمع آسا بگریه و سوز است
 بگذری از غریب کشته ناز
 بهر کقطره میرسد بر چاه
 بکند کسی گرفتار است
 بگذر از بدگسانی ره رو
 مردم آیند تشنه و بیتاب

گر سوی ما بشوق می بیند	ق	گلے از باغ حسن می چیند
کم نگرود گل و بهار باغ		او فتد بر دل غریبه داغ
ماسوی خانه ره نورد و شویم		نه به راه این غریب رویم
دیگری چون شکست قفل کوی		گوهری چند ریخت از پاوت
گفت ای همسران گوهره ز		ز آب شیرین چاه شورالین
هر غریبی که میرسد از دور		می نشیند قریب چة رنجور
هر کجا چشمه بود شیرین	ق	مردم و مرغ و مور و راه گین
جمع آیند بهر آب مدام		باز گردند شاد و شیرین کام
این غریب دیار خسته تنی		که نگفت است با شما سخن
بهر آب آمد و سناک نشست		آتش اندر دل است باو بد
نه کشیده بست دامن ما		نه گرفت گل ز گلشن ما
نه زد سنگ بر سبوی کسی		نه چو گل خنده زد بر روی کسی
میخورد آب و می نشیند دور		آمد از دور خسته و رنجور
گر برین چاه استقامت کرد		فکر مہم بی جرات کرد
نیست زیبا که بدگمان باشیم		از سبکبار سرگران باشیم

زن دیگر کشاد حق بر لعل	سخنی گفت وز در آتش نعل
گفت ای شاهان فرخاری	شرم آید مرا ازین خواری
که سحرگاه پیش مرد جوان	جامه از تن جدا کنید روان
تن روشن ز آب بچو شوید	از سر خنده را ز دل گوئید
اینچنین رسم بر مسلمانی	میکنند هر که هست نادانی
اجنبی را به پیش خود خواندن	آب بخشیدن و سخن راندن
زشت باشد بکیش برهمنان	که کسی بگرد بسوی زنان
ما همه لعبتان بت خانه	ذیشعور و بعقل فرزانه
پیش نامحرمان نظر بازی	بر کشائیم حق را زاری
تن بشوئیم و جامه پاک کنیم	جان بیننده شرم ناک کنیم
بر که از چاه ماروان گردد	دور از چشم مهرشان گردد
دختر جسم دل حیا پرور	در دل خویش مدعا پرور
می شنیدی کلام همه ازان	لیک خاموش پیش غمازان
گاه بر روی خود شکستی رنگ	دلور اگاه میزدی بر سنگ
گاه افکنده پیمین به پیشانی	که چو آئینه محو حیرانی

<p> صد سخن بر لب و چاه در دل از چاه گاه گاه میگرد بود شادان چون غلسی از مال تیر صد زخم در جگر میگرد عشق بر خاست بهر غمازی جان و دل هر دو بیک قرار افتد کز نکه میکند حبان برباد گاه در دے و گم دور هستند یک شدند آن دو وقت نظاره نظر و دیده هر دو با هم شد هم نکه با نکه سخن پرداز عاشق از دور گرم نظاره زرد روی همچو زریسبتهان دور از چاه صبح دم نکنند دل دختر بنیز بارگران </p>	<p> هوس و بیم و دد عا در دل سوی عاشق نگاه میکرد زان نکه عاشق پریشان حال رخنه در سینه از نظر میکرد هر دو دل یک شد از نظر بازی چون نظر از نظر دو چار افتد صوفی از عشق هو شان فریاد دلنوازند و دلر با هستند آن عسراقی و دخت سه پاره دل بدل جان بجان فراهم شد دور بودند و دل بدل بهر از بر سر چاه دخت مهر پاره گوش نیکو طعنه های زنان بیم و دل که تا ستم نکنند از حکایات آن کرشمه گران </p>
--	---

هر كيه را ازان غريب ديار
 هر كيه از غرور رعنائی
 بسين آن دختر سمن اندام
 عشق و زريد و در تغافل بود
 اندرين بحث و گفتگوى دراز
 بر فلک گرم گشت چون خورشيد
 هر كيه آيد به پيش سبوى
 دلو خالى بزير چاه زند
 پُر شد از آب چون سبوى تهى
 بر سر شان سبوى آب لال
 ره روان تيز روقدم بدم
 بشنم از فرق تا قدم كيم
 چون گل و لاله عزم گلشن كرد
 شعله زد حسن و گرم شد باز
 ره نوردان بنگ آب روان

ديد دامن كشان چو گل از خلد
 طلعه ميزد بران تماشاى
 مهربان بر مسافران كام
 برگل روى او چو بلبل بود
 مرغ زرین بز دپير واز
 شور كردند ز مهره توانايد
 ايستاده بچاه روى بروى
 آكيش غلغله بساه زند
 هر كيه شد روان چو سروسى
 چون شگوفه عيان بشاخ نهال
 دست در دست چون گل و شبنم
 سرو و گلها نموده تازه و تر
 هر كه ميديد چشم روشن كرد
 هر طرف بيدلان پئے ديار
 مى رويدند دامن پير و جوان

هر يكی گل بجانہ رفت شتاب
 عاشق بیدل و جگر بر چاہ
 گاہ شکوہ ز بخت بد کردی
 گاہ گفتی کہ چرخ نیلی رنگ
 گاہ گفتی کہ گردش ایام
 بر سر چاہ آدم زل تنگ
 کار با سنگدل فساد مرا
 چون گدائی و خان عالیشان
 رحم خوردند بر غیبی او
 بر دو در پیش او چو باد شدند
 کای و فایر و روز جفا جویان
 چند بر چاہ تشنه لب باشی
 او قنادی ز پاچہ سر بلند
 آفت زجہ باز جوے
 برگشت غارہ ز گردہ است

در فغان ماند بلبل بی تاب
 بود ناله زنان ز بخت سیاه
 کہ تا سفت بحال خود کردی
 جام امید من زندیر سنگ
 دورم انداخت از وطن بکام
 چون دل خود بدو شکستم رنگ
 تاب و طاقت جواب داور
 بر دو دیدند سخت تر نالان
 در تا سفت ز بی نصیبی او
 ناصح جان نامراد شدند
 گرم خونت ز آتشین خویان
 خستہ و زار روز و شب باشی
 بیخو رو خواب زندگی تا چند
 راه خود گیر و راه عشق بہوے
 روی خود بین کہ در محاق بہ است

پاشستی براه و ره در پیش	رحم کن بر جوانی و بر خویش
داد پاخ جوان راه نورد	که نشیتم و خیزد از ما گرد
قطره آب خوردم از ماتی	نیست جز عشق دردلم باقی
از خودم کرد عشق چون خالی	یار بنشت دردلم حالی
حال من از نظر دگرگون شد	غیر او انچه بود بیرون شد
یار در خانه گر بود مستور	می ندانم که هست از من دور
نیشتم خالی از خیال پری	دردل و دیده کرد جلوه گری
مثل خون در گ است دم در پوت	دل و جانم فدای نکست است
هر دو چون این کلام بشنیدند	راست در عشق و در سخن میدند
آن گدائی و خان عالیشان	هر دو بر خاستند اشک فشان
مانده تها سانس و رنجور	بر بلا پاس درد و جگر صبور

خبردار شدن همایان از راز دختر و فاش گردیدن

عشق آن شورین سر

روز را چون قمار دشت از بام	زرد شد روی خسرو ایام
انجمن ساز شد فلک ز نجوم	تا کند راز انجمن معلوم

ماه شد شمع انجمن انس و ز
 بوی گلها با بهتر از نسیم
 جنبش باد و فریش نور بدشت
 جام مهتاب پُر ز باده نور
 اندران شب چو طالع مسعود
 مرغ و ماهی بسیر ماه تمام
 آن عرائق که چشم روشن داشت
 تا دم صبح زانکاه نخفت
 ز آتش سینه بر نفس میخفت
 چون سحر زد غلم بچرخ کبود
 ناز نینان آکبش چون ماه
 بمه طراز و شوش و ماه چین
 دخت زیبا بجمع خوبان
 سر گمین چشم او چو چشم غزال
 بود خشنود و لباس چو برق

ز هره رقاص و مشتری فیروز
 لحظه سالی شد بغیر سقیم
 مرد را داد رخصت گلگشت
 کرد چشم نظارگان محمور
 بیخ دین گشت خواب آلود
 چشم و اما ماند چون گل بادام
 سینه از دلغ عشق گلشن داشت
 بود مجروح زیر ماه نخفت
 شعله آه خار و خس میخفت
 عاشق دلفگار شد خوشنود
 جوق در جوق آمدند بجاه
 آب و آتش نشان بخاک نشین
 بود ماهی میان محبوبان
 از ناله کرد سینه با غزال
 و ز جوار بر آب گوهر غرق

پیش عاشق سید خنده ز تان
 عاشق از خنده لبِ معشوق
 چشم میدوخت بر رخ دیده
 تا لب چاه پیشش آمد شاد
 تشنه ام آب بخش و کن سیراب
 دختر رحم دل ز جابر غاست
 دست بر لب نهاد تشنه آب
 خنده زد و دختر پری پیکر
 در دلت هست آتش لبِ دود
 گفت آن نوجوان مستقی
 منکه امید آب می دارم
 اگر تو ساقی شوی عطش خیزد
 تشنه حسن آب را چه کند
 گفت دختر بصد کرشمه و ناز
 همزمان در تحسین راز اند

لیک مخفی ز چشم سیمتنان
 سر خود را رساند بر حیوق
 شاد کام از گاه دزدید
 گفت ای بحر حسن کان مراد
 بگذارم چو ماهی بے آب
 دلو گرفت و کرد قامت راست
 او همین داد و این نشد سیراب
 که بخور آب از لب کوثر
 آب خوردن ترانه بخشد سود
 که بکن فراق در سعید و شقی
 بهر آتش چسان سزا دارم
 تشنگی آب من نمیریزد
 مست ساقی شراب را چه کند
 که خدارا مکن لبند آواز
 سخت بیزحم و سخت غمازند

یک زمان گرتوسر نی بزمین
 دور از چاه باش و خوشدل باش
 بهر هاش که دور تر بودند
 بجنبه آنهمه خیره شدند
 و پس پرده وین را کردند
 دور از چه چو رفت تشنه روان
 جمله افتند از ک اندامان
 تو برین چو ستاده تنها
 ماه و شان به پاره
 ک چند قطره زن گشتم
 تو بهمراه و آب از شدی
 گشت آن دشته لبنداخته
 من ز منزل چو ماه می آیم
 اگر شمار اهرای گلگشت است
 به نفس به کشت پا دارید

این کمان ابروان کنندگین
 آب منوش و پای در گل باش
 سخنان غیب بشنودند
 به تجا ایل نه حرف گیر شدند
 با شنید و شنیده را کردند
 پیش دخت در آمدند روان
 که پس پشت ما چوناکامان
 چشم بستنی ز سیر گلشنها
 پیش این چاه بهر نظاره
 سبزه دیدیم و در چمن گشتم
 در چمن صورت صبا شدی
 که سحر را چه قدر پیش تو
 باشتا تا بچاه می آیم
 پیش این چاه سبزه و دشت
 دست از حال بیخوارید

من ازین چاه یکقدم ندروم
 پدر و مادرم چو گوش زنند
 شرم آید که سبزه را بینم
 من گل را ازان نمی بویم
 غنچه در پیش من سخن نکند
 سبیل از زلف من پریشان است
 پیش سوسن میروم طناز
 گل ز من در چین چراغ افروز
 پست از قائم قد شمشاد
 سایه از هر هے این رنجور
 عاشق از من بد عازم
 در صدف همچو در مشورم
 با شما به آب بر لب چاه
 زین سخن آن زمان کا آگاه
 همه گفتند ای بت نودری

بهر گلشت صبحدم نه روم
 طعن بر من بعقل و هوش زنند
 چشم بیگانه آشتا بینم
 که زنده خنده بر سر رویم
 دعوی حسن یا سخن نکند
 گل ز خسار چاک دامان است
 که مباد سخن کند آغاز
 بلبل از من بسینه داغ افروز
 نیست سروی ز عشق من آزاد
 تیره بر خاک می نشیند دور
 تا سر زلف من صبا نرسد
 وز نگاه زمانه مستورم
 پای خاکی کنم گه بیگانه
 متبسم زدند باله مباد
 اینچنین پاکدامنی منما ے

ز رنگ و دوس می گیسر
 انچه د ارے بدل نشان ازی
 عشق چون جا گرفت در سینه
 عشق بر هم زن تناع قرار
 گرچه با مانگفت رازی
 این مسافر که خاسان سوز است
 تو هم از لطف سوی او بینی
 تا لب چاه پیش تو آید
 تا کنی در آتش و سوز
 این سخن شرم ناک شد دختر
 یک چون راز آشکا دادید
 آنکه ای هم زبان شوخ مزاج
 ره نودی چو آید از وادی
 ماله بستیم آنکشت بر چاه
 اگر گنه کرده ام به پیش شما

صدق گرد و عیان بصد تزدیر
 هر آن چشم تست غمازی
 راز افتد برون زهر سینه
 می تراود ز روی رخسار
 لیک هر یک ز ماست غمازی
 بر رخ پاک تو نظر دوز است
 گل ز باغ مجتیش چینی
 میخورد آب و دیر می باید
 تشنه را میدی تو آب بروز
 در عرق غرق شد برنگ گهر
 مطلب خویش در مدارادید
 رحم باید به تشنه و محتاج
 آب خنجه میخورد بصد شادی
 آب دادن به تشنه نیست گناه
 چشمه عفو است فی امید جفا

اندرین بحث گفتگوی دوازده	طالع چرخ زود پیر پرواز
تابش مهر چون قناد بنخاک	دلو گرفت هر زن چالاک
دلو در چرخ زودند زودا زود	بر کشیدند آب چرخ خوشنود
پرنودند ظرف خویش آب	نور میرنجتند در مهتاب
هر یک که از امانت دیگر	ظرف پُر آب می نهاد بسر
هر یک که دل بر پری پیکر	برج آبی بسروان چو قمر
سه جبینان چو راه پیمودند	راهزن بهر خاکیان بودند
دخست به پاره از سبوی بلند	صد ستاره بنخاک می افکند
آب بر سر چو برق تیز روان	راه میرفت همچو آب روان
در میان نجوم آن مهتاب	بود رخشان چو نور ماه به آب
ره چو کبر دند قطع گام بگام	در صدف هر دری گرفت آرام

بیقراری عاشق خسته تن بفراق معشوق کلینین

عاشق روی سیمین بر چاه	زرد روی همچو زربال تباه
نالما کرد و زار زار گریست	صورت ابرو نو بهار گریست
سر زدی همچو آبشار سنگ	لب کشادی به آه آتش نگ

چشم آن به چین چو کرد سعاد
 گفت ای آسمان سست نهاد
 موکشان از وطن جدا کردی
 تشنه را سوی چاه آوردی
 یار من آب داد و آیم رنجیت
 دل ربود و توان ربود از تن
 می گویم که دشمن من بود
 یک نگه کرد و بر زمین انداخت
 از گل ترکشیده ام خاری
 همچو خوره هر سحر رخ افروزد
 سو و شاد سخت بیتابم
 نیش نام ز چاه دین برودان
 شعله ز عشق و رگ و خونم
 قطره آب خوردم از ساقی
 انگشت دوزخ زینت چندان

اشک سوزان بجاک می افتاد
 صد بلا از تو بر سرم افتاد
 در سیر زلف مبتلا کردی
 گم شده را براه آوردی
 جام بر سنگ زد شرابم بخت
 رمقی جان گذاشت است بین
 زن گجرات خضر و رهن بود
 آتش اندر دل حزم انداخت
 زرد رویم زلاله رخساری
 باز از هجر جان و دل سوزد
 بر سر چاه همچو سیاهیم
 گاه سیاه و گاه قطره خون
 سوزم و از چپنا افروغم
 نیست در دیده ام نمی باقی
 که زهر قطره جوش زد طاقان

<p> ماند پایم ز راه پیمائی پای خفته چگونه راه رود اشک خویشم بجاک غلطیده صورت نقش پا زبون هستم عشق آینه رو غبارم داد صبر بردی ز چشم مارفتی نرم دل را به سخت جانی بین من گدازم چو شمع از دوری زدی آتش بجان و دل ناگاه آتش هست زیر خاکستر شد مسافر نواز میت معلوم بر مسافر چنین جفا نکند باده پیماشوی بدلسوزی تاب و طاقت بضمحل بخشه پرده داری چو غنچه در لنگ </p>	<p> ره بریدم بدایغ تنهائی تشنه لب چون ز پیش چاه رود نا توانم چو چشم نم دین مثل قواره سرنگون اتم داغ چون لاله نو بهارم داد ای بت سنگدل کجا رفتی زنده ام بی تو زندگانی بین تو بزمی و شمع کافور می تو پله آب آمدی بر چاه پهلوی من شکاف و دل بگر جان و دل را گداختی چون بوم این چنین بهیچ بی وفا نکند چشم میداشتم که تار و زی از لب اجل کام دل بخشی تو زدی تمام بادام برنگ </p>
--	---

<p> بیکسی سوخت بر سر چاهم فی دین غم کسی است غمخوارم عشق شد رهنمون لبوی چاه برد جان و دلم ز لیلی خالی زده از حسن کاروانی چند چشم او سحر سامی دارد هر سحر پیش من بسان پری باز در خانه می رود شادان بنیخند زین بون بخت است سخت اندویشناک و زار شدم گر فلک بهر یاریم خیزد کند از باده و صالم مست </p>	<p> سایه من شده است همراهم نه کسی هست مونس و یارم یوسف آسائشته ام در راه که ندارد بمبصر بهمنائی داد بر باد خانسانی چند دلربائی و دلبری دارد جلوه گر چون ستاره سحری راه پیا شد و بهمنزادان آسمان دور و این زمین خست بیدل نازکش غبار شدم یار دست بگریزن آویزد که بر آن عاشقم ز روز است </p>
--	--

غوغا افتادن شهر از عشق عراقی و فراهم شدن
 مردمان برای دیدن تشنه و ساقی

روز گذشته چون بصد زاری	شد سیه پوش چو شنگاری
------------------------	----------------------

انجم چرخ از پرند سیاه
 ماه از تخت آبنوس نور
 بارش نور کرد چون هتاب
 گنج چرخ در مدار بود
 غنچه از کیسه زرها درون
 عاشق از نور ماه در فریاد
 یاد معشوق در دلش چو است
 زاری و ناله زار کرد تنش
 شب عاشق در از میا شد
 اندران شب چو بخت یا بخت
 شد عیان چون سپیده سحر
 چشم را فرش راه جانان کرد
 دید از دور سرخ پوشان را
 رسن و دلو در کف خوبان
 بر شانه سبزه آفتاب

گشت در خلق نور بخش نگاه
 ریخت بر خاک صورت کافور
 دشت شد بیم و ذره شد سیاه
 راز از سینه آشکارا بود
 راز از سینه او قفا درون
 همچو دیوانه بر زمین افتاد
 نقش فریاد بر فلک می بست
 پر تو ماه گشت پیر همنش
 ماه بر زخم دل نمک پاشد
 زیر هتاب دلفگار نخت
 گشت خاموش ز آه و نو گری
 انتظار بت خرد امان کرد
 نرم اندام بخت کوشان را
 بهتر از زلف و مال محبوبان
 رگه بکام سر و بفر می

راه میرفت و بد لها میگفت
 خفته هم چون صدای پاشنید
 سر بر اون کرد از در کچ و بام
 هر که میدید ماهر دیان را
 عاشق و یو شان شدی از دل
 دختر ماهر و بوقت صحر
 همچو گل در لباس گلناری
 در جوابر نهان ز پاتاق
 بود رخشان چو ماهتاب رخس
 صد ستاره بگردمه پاره
 هر که میدید سوی مهر پست
 راه رفتند خیر از خویش
 چون بران چاه حلقه زن گشتند
 پیش شان عاشقان سینه کباب
 ریختند و نظاره میکردند

بانگ غنای مر جانیگفت
 بانگ خلخال فتنه زایشنید
 محشری تازه شد باز خرام
 نرم اندام و تند خویان را
 میکشادی کنار چون ساحل
 بود دره رو چو در نجوم قمر
 گام میرد چو کبک کساری
 در غوبی به آب گوهر غسرق
 زلف بردوش بی نقاب رخس
 خنده زن از هجوم نظاره
 بنگه می ربود دل از دست
 مردمان در پس زنانش
 بنشستند و خنده زن گشتند
 اردل و دیده آتش و سیاب
 جامه صبر پاره میکردند

حسن دختر که شهر دشت بشهر
 ذکر آن هر دو بر زبان افتاد
 این فسانه چو کز افسون دم
 هر یک دست خود ز کار کشید
 شهری و لشکری روان گشتند
 بهر دیدار عاشق ناکام
 همه گفتند آن عراقی کیست
 از اشارات دست و انگشتان
 صفت بصف مردمان هر جائی
 گاه دیدند آن عساقی را
 گاه مشوق را نشان دادند
 دختر مه جبین بصد اندوه
 سوی مردم بچشم حیران دید
 عاشق زار دخت مه پاره
 بر رخ یار خود نظر میداشت

شد و بالا از عشق آن بے بهر
 راز پنهان بدستان افتاد
 مردم از شعله آمدند بهم
 پای در ره نهاد و خار کشید
 همه از عشق قصه خوان گشتند
 جمع شد کجمان ز خاص عام
 گم برین چاه سیر شد از زیست
 می نمودند آن قوی پشیمان
 پشت بر پشت بر تاشائی
 گم نمودند آب و ساقی را
 گاه بر چاه دیده بکشدند
 بود باری بدل چو گاه زکوه
 پرده بر رو کشید و پنهان دید
 سوی مردم نکرد نظاره
 دل ز انبوه خیر میداشت

مردم شهر هر دورا دیدند	گاه دیدند و کمر با دیدند
عاشق و دخت سرنگار	هر دو بودند گرم قطاره
خلفه از هر طرف دو آن بلبلان	داستانی ز عشق شان گویان
چون ازین ماجرای درو آنگیز	شد دران شهر شور رستانیز
هر یک آگشت خود به ندان	غنچه لب گزید و خن ان کرد
شورافتاد در خواص عوام	که شکر لب شد است شیرین کام
جام شربت ز دست عشق کشید	سوی عاشق بپای خویش میرید
آن پری مسجگاه از خانه	میرود سوئے چاه دیوانه
بست عوفا که کار بد کرد است	عاشق روی آن جوان مرده است
خلق گوید بحسرت و افسوس	که برون رفت دختر از ناموس
دیگری گفت این جوان عاق	بهر او شد ز جان و دل مشتاق
آب خورد و چو آب بسته باند	پیش چرخ بادل شکسته باند
بست زیبا جوان در یادل	پای بر خاک و بر ثریا دل
زلف و خالش برنگ دایه دوم	ز گسین چشم و غنچه لب گلفام
بمحو یوسف بحال از روتباه	عشقش آورده است سوی چاه

هر که سیدید در تاسف بود
 چون ز احوال شان شنید
 راست بود آنچه حال شنید
 همراهش ازین هجوم کثیر
 هر یک از آمدن پشیمان بود
 دل دختر از ان هراس دهنیم
 ز گس خویشتن را خوان میکرد
 پیش عاشق نشسته زار گریست
 گفت ای تشنه ز جان سیراب
 راز در خلتی بر ملا افتاد
 پدر و مادر من زین غوغا
 تا سر چاه آمدن نه دهند
 چون کشد کار سر بر سوائی
 زین سخن آن جوان تشنه غم
 از زمین افتاد و رفت از پیش

کاروان جمع بهر یوسف بود
 باز گشتند مردمان از چاه
 وان شنیده بچشم خود دیدند
 ماند حیران چو پیکر تصویر
 صورت آب چاه لرزان بود
 بود لرزان برنگ بیدار نیم
 شبنم تر بگل روان میکرد
 بر سر چشم چو آبشار گریست
 دیگر از دست من نه نوشتی آب
 سنگ هجران بفراق افتاد
 پا بستم کنند و بند چو پا
 نقد آدگی بمن نه دهند
 چه کند زیر کی و دانا سگ
 کرد از خویشتن همچو آهو رم
 همچو تصویر بالب خاموش

در تخیل زان آب کشان
 چون بدیدند حال مشتاقی
 همه کردند سیل خانه خویش
 همه گفتند ای بت ناگام
 نیست سودی ز خجالت و تشویر
 بکه اکنون بکار خود سازیم
 عشق هر جا که آتش افروزد
 شعله در پنبه که گرفت آرام
 تو میندیش زین فسون کاری
 هر دو آمد بحسب خلق چون غماز
 راز عشقت که زار کرد ترا
 گفت خیر که این جوان نفیس
 سکنه از جام عشق مخمورم
 باشما بمانم تا بودم راز
 حیرتم این که خلق شد آگاه

بر سر خاک آفتاب کشان
 شوق آن هر دو تشنه و ساقی
 گوش سپرده از فائده خویش
 مانه رسوا شدیم و تو بدام
 حک نکردند نوشته تقدیر
 آب چهر در سبب بیند ازیم
 خس ناموس و تنگ میسوزد
 او قدحشت راز عشق از بام
 که ازین پیش میکند خواری
 مشک را بو عاشقی راز را
 در جهان آشکار کرد ترا
 سوی خود میکشد چو قضا طیس
 بر سرم هر چه رفت مندم
 باز چون این فسانه گشتد راز
 ختم شد آمد و شدم بر چاه

چون دیرین گفتگوی عشق آمیز	روز شد گرم و مهر گردون تیز
همه کردند پیر سبواز آب	دور از چرخ شدند چون سیاهاب
راه رنستند سرگون و حسین	دست بر نظر خود نظر بر زمین
هر یک رفت سوی خانه خویش	گوش میداشت بر فسانه خویش

ملامت کردن مادر دختر از غوغای عشق آن جوان
و منع کردن از رفتن چاه و باختش تاب و توان

دخت مهوش چو رفت در خانه	مادرش حرف زد از افسانه
که درین شهر هست غوغائی	که بواسطه لطیف و رعنائی
از ره دور آمده است بچاه	میکنند بر رخت ز شوق نگاه
بهت بر چرخه چو آب بسته میم	نی بدل حرف و نی بجانشیم
بال تشنه پیش تو آید	لب پی آب چاه بکشاید
تو بهر صبح آب می بخشی	مست خود را شراب می بخشی
کیست آن نامراد و ناکامی	که زدست تو میزند جامی
تو پی آب میروی بر چاه	نه که ریزی تو آب خویش براه
آفت با من زمان همسایه	که به پیش تو آن فرومایه

آید و بهر آب بنشیند	ست ساقی خراب بنشیند
دلو پر آب کرده خنک آید	تورسی پیش او چو سربند
خنده با میزنی بدادن آب	اوز دست نمیشود سیراب
دخت صویش چو این فسانه شنید	زار نالید و بر خودش پچید
گفت ای مادر برشته جگر	چشم داری چنین زلف نظر
که بسوی کسے نظر نگنم	آب بر خاک چون که فگنم
راست است این خبر که مرغی	آمد از دور پیش چاه چو طیب
از غم عشق درد سرد دارد	خوش تبالست و صد نه دارد
از وطن در شده بابا گشت جدا	همریش نیست کس بغیر خدا
تشنه و زار و سسته تر دیدم	خاک آلوده آن گهر دیدم
گیه می پر خیار نافه مشک	درد باننش زان خنک
بنشیم آمد روان برای آب	دادم آب و تشنه شراب
گذرد بخت و کام از بخت	که نه رفت است آن خود بخت
پاش آن جا و بخت خود انداخت	ولی بخت بخت و از هم پر بخت
گدازه میل سو سو بهیج کسے	در فغان است صورت جسته

زده تشنگی که و بیگاه	میزند گام و میرسد به چاه
من بحال غریب دل بزم	آب بخشم ز آتش افروز
تشنه لب را چو سیکم پیاب	آب و یافستم ز کار صواب
چون خدر بکس باز آید	پیش آن چاه هر نفس گردد
نگه شوق سوی من نکند	سر بلقیس ابرین نکند
من ندیدم بسوی او گاهی	که کد اهرست بر سر باد
عاشق روی من اگر خدانی	منم تو عشق من سیاهی
باز فرما که عشق و عاشق چیست	عاشق روی منم کد کیت
اگر این نام کرده ام بگش	ورنه از عشق نه افکندم پیوست
عاشق و عشق را چه	از زبان و مادر محزون
سهراب	بوی سست و سست
مگر پیش نه به نشود	هر من هست به خط و دهن
کنم تشنه رسد آب	کو بسبب و تشنگی تاب
ما به چه بدین بهشت	بت بر این حدیث با خدایه
دست دیا که رو کرد	کشت نام و شایسته

گاه انگشت میزدی بر خاک
 که خیالش بدل که این دختر
 ز بود گاه سوئے آئینه
 شانه و زلف گاه گاه کند
 از حیا سوئے کس نمی بیند
 لب نودیمو غنچه پیوسته
 پیش من میکند سخن گاهی
 می تراود حیا ز رخسارش
 منم آگه ز طینت خویشان
 و دختر من که هست نادان
 آبرویش بر نواز خانه
 دختر رشاک مهر و غیرت ماه
 روز و شب هست پیش من یکن
 پایش در راه و دست در کار است
 راست گفت آنچه مال گفت من

خط کشیدی بنحاک چون ناله
 نیست چون دلبران شوخ نظر
 چشم پوشد ز روی آئینه
 شرم را روکش نگاه کند
 آئینه هر نفس نمی بیند
 کشاید چو قفل بسته
 میکشاید لب و دهن گاهی
 عافیت بخش چشم بپارش
 تهمت بسته اند بدکیشان
 چون گل لاله پاک دامان
 پخته کاران بد راغ بدنامی
 بیخبر هست از سپید و سیاه
 راحت جان غم کشیده من
 پشت بر در نظر بدیوار است
 نذر آب چون پتشته دهن

لیکن آن به که اندرین تنم
 پدرش هست در کیاست فرد
 بصلاحش جدا شوم از بیم
 مادرش کشته تفکیر بود
 گفت ای بانو قمریما
 خانه ام از تور شک بهشت
 لیکن این دختر فرشته جمال
 با همه هو شان پاک درون
 آب آوردنش بهای بود
 دختر نو جوان در شک پری
 کیت کو دیده رانه بخشد نور
 هر کجا حسن شد تا شانی
 حسن به جا که روی خود افروخت
 بهست غوغا بشهر با امروز
 از راه دور و دراز

من ز شوهر شوم صلاح پذیر
 راز دار جهان ز گرم و سرد
 گفته اوست واجب التسلیم
 که پدر هم رسید خشم آلود
 راحت جان من دی برای
 من چو رضوانم و تو حور سرشت
 کرد دلها س مردمان پامال
 صبحدم میرو دز خانه برون
 پیش من رفتش روا نبود
 چون کند پیش غیر جلاوه گری
 حسن و عشق است در جهان شلو
 عشق خیزد بدایغ رسوائی
 عشق پروانه وار خود را سوخت
 همزمان رند و پارسا امروز
 تشنه آمد بجایه و شد جان باز

خاک آب و دوشد سیراب	بازیر چاه ایستاد چو آب
عاشق روست و دخترت گردید	ابو ریز گوهرت گردید
زین جن بوشش من پذیرم	تاب خوردم چو رشته گوهر
آتش این فسانه با من نوت	شما سخنم سوخت
مگر تو بوی بقال و افش پست	غم رسوایم نکردی سخت
تو بپای آب نصبتش دادی	پوسته را بچه فرستاد
بختی آب و روست از آب	ما بشیم دستها از آب
بگو خسته بپرده بنشیند	در پس پرده آب خود میند
من چو پاشا نشسته در دوشیم	در صندوق گشت دریم
تو زن بپرده افروخت	هر که بپرده رفت خالوت
از دریاگاه بایون شکسته شود	باز بوش چگون بسته شود
چه از بکر زبان بازاری	بوفروش انداز سبکباری
خجسته خورا هم که آن گل تار	پاسه بیرون نهد از انداز
آورد غریبان بخانه و نه گرام وز بان	طعنه کشاد و دروید آن کام
باز بپشتش و بپشتش	شماره سوی دیر انگن

در سرا هر کجک فسانه سر اس
 راز آن مه جبین بخت مهان
 هر کجک زین حکایت شیرین
 دور شد ذکر قیس و لیلی هم
 برهن زادگان غنچه دهن
 گرم شد زین سخن لب سینه
 هر کجک زان غریب و از دختر
 مردم از حسن و عشق یافته گنج
 چنان عزیزان دختر هوش
 از ملامت گران برنجیدند
 که بسوی خانه دختر
 خانه از خویش و آشنایان
 یهسان برگزین صفات
 مادر و خست بر لب داختر
 بر رخ عیش پرده می انداخت

فقه عشق گشت پرده کشای
 گشت مانند روز راز نهان
 دم نیز دوزخ سر و د شیرین
 واسق از یاد رفت و مذار هم
 از نل و از دمن نه راند سخن
 سرد شد قصه با س پارینه
 شده افسانه خوان فسون گستر
 لب گهر ریز و گوش گوهر سنج
 گرم کردند خون ازین آتش
 چاره کار را بر آن دیدند
 جمع گشتند چون نجوم و قمر
 یک سدف بود و صد هزاران
 باز گشتند کاشف حالات
 نور می نهفت از چادر
 حسن آتش نشان نهان مبدت

داستان را براه گنج آورد
 گفت این دختر بگریه بیکر
 دختر ساده لوح و نافرجام
 هر محرم بایست که بسایه
 طشت این راز چون بام افتاد
 نوحه گلی من که چون شکوفه در شاخ
 او نداند که عشق و عاشق چیست
 چون عییزان مادر دختر
 همه گفتند ای بدانش بیور
 نوجوانی پری رختن مایه
 باز رو با جوهر بن زیور
 بارغ بے نقاب و بے پرده
 زشت باشد که این گل نو خیز
 آن رود سوسه چاه بے پرده
 غایتی تشنه آب که بی چاه است

قفله بشنید و صد حج آورد
 می نداند ز راز عشق خبر
 تشنه را آب داد و شد بدنام
 آب آورد و این گرانمایه
 خلق بر عصمتش گواهی داد
 بس بلند است از کف گستاخ
 ساکن چاه آن مسافر کیست
 پُر نمودند دامن از گوهر
 زن صد ساله از تو پند پذیر
 رود از خانه بر سر چاه
 بالباس گرانها و دختر
 سوی بازار رو سعه خود کرده
 بکند آتش غریبان تیز
 رخنه در پده جان کرده
 مدتی شد که چشم بر راه است

ماهمه مصلحت دران بسینم
 این سه چاه تختب حسن است
 گر بصد پرده دارش ستور
 تنگ و ناموس رازیا نشد
 هیچ رسواے این جهان نشود
 ماهمه از جفاے طعنه زنان
 کار افتاد چون بر سوائی
 دخت خود را اگر نهان داری
 مبه چین از حدیث خویشاوند
 از دنیا با کسے کلام نکرد
 چین به ابرو زد کمان کشید
 کار از خامشی گرفت چنان
 هر که زان غنچ لب سخن بزند
 بر که از حال چاه پرسیدی
 از ملاست گران بے آرم

که نه این ماه را حیان بسینم
 ماه خوبی و کوکب حسن است
 عزت خاندان نکرد دور
 چشم زخمی بخاندان نرسد
 دخترے تنگ خاندان نشود
 تا تو انیم وزیر بارگران
 دیگر از ما مجو شکیبائی
 عزت خویش در جهان داری
 شکر افشان نشد ز کوزه فند
 سخنی ماه خوش خرام نکند
 تیر از جعبه نیمان نکشید
 که چو سوسن نیکش دنیان
 دینش بسته در جابش ماند
 اشک افشان بسوی بوی
 گوشه میگرفت و کردی شه

دو کلمات خویش و بیگانه
خون دل خورد و سرخ رویداشت
با کسی حرف زن نشد از بیم
بهمانان سنگدل نلخت
طعن میزدند از خانه
آب دادی ز ترش نه جان پری
مادرت بچمبر زکرده تو
دخترانیکه با تو همرازند
ماز تو مطمئن بجا نه خویش
مادرت مطلق العنانست کرد
عاشقانت ز دور نمی آیند
بر سر چاه از پله دیدار
دل تو عشق باز و عشق پسند
عشوه و ناز میکنی بر چاه
حیف باشد که پیش نامحرم

گوش میداشت آن بت خانه
از فلک آب در سپو میداشت
دل بچه بست و خود بخانه بقیم
پیش آن دختر نبون بنخته
که تو سر میکشے به بدنامے
آب خود آب خاندان پری
باد نفسین تو و پرده تو
همه در کار زشت انبازاند
تو نمکدان نهاده بر ریش
حسن مشهور در جهانست کرد
بهر تو نا صبور می آیند
جمع آیند بیدلان زار
آب بخشی به تشنگان تشند
نیکشی ره نورد را از راه
نارستان عیان کنی و شکم

آب بخشی و آب در ریسه	پیش او آب در سبوری
ساحا کار هر چه گفت نکرد	مادر تو خیال جفت نکرد
ما به تدبیر کار تو بودیم	غخور روزگار تو بودیم
تو چنان کرده با کاری	که شکستی درون دل خاری
شهره در شهر جابجا شده	سخت رسوا و بیجا شده
شرم بادت ازین هوساکی	کس نه پرسد ترا ز بیباکی
گلت از آب و رنگ پزمرده	شیخ در خانه دله مرده
از ملامت گران بهوده	آن پری بود خشم آلوده
جامه زد چاک و زار زار گریست	سر بر دیوار و بپرا گریست
مادرش سر کشید در آغوش	گفت ای نور چشم من خاموش
بر سر هر چه رفت مجبورم	وز علاج دل تو معتمدم
دل من بجان تو از نصیحت بیند	دوستدار تو اند خویشاوند
سخن تلخ مرد شربن کار	پند باشد مشورتش ز بهار
بر که بر تافت روی خود از پند	زود باشد که اوفتد بگزند
آکن پیش غمخواران	که نشوید غمبار دل باران

<p> صورت چشم پرده دار شو زدم رخصتی به سپهر ترا گشت خاموش و کشتید بر مان خروشان طعنه زن بشکفت بادل پاره پاره بست میان چاچلوسی و چاره سازی کرد نهر بانی و عاطفت دیدند ایس فسون ساز ازین فساد شدند </p>	<p> به که در پرده کامگار شو تانده بیند نگاه غیر ترا دختر از پسند دادن مادر روی خودش گشته گرفت مادرش به خدمت خروشان روز و شب بهمان نوازی کرد چون عزیزان ملاطفت دیدند شکرگو یان بسوی خانه شدند </p>
---	--

بیقه اری مسافر خسته تن بفراق معشوق گلپین

<p> رو بدامن کشید سیاره کرد پر نور سطحه افلاک رونق افزای روزگار شدند داغ بر دل لب فغان و آه و تاسف از ان ستم دیده هر یک که دل گرفت و فغان ساز </p>	<p> چون گریان سبج شد پاره مهر افشانند آستین بر خاک صبح خیزان بکار و بار شدند لاله رویان آبکش بر چاه سرنگون آمدند غم دیده از جدائی دختر هر از </p>
---	--

عاشق تشنه لب بچشم امید
 پیش آن چاه شادمان آم
 گفت ای لبتان سیم اندام
 هر سحر باشا خرا مان بود
 چه شد امروز آن پری دوش را
 هر گله را بچاه می بینم
 چون نیامد زمزمه آن مناب
 باشا چون نه شد پری همراه
 و غمش خون دل خورم می همت
 به گفتند ای ستم دیده
 که درین شهر هر که گویا بود
 شهر به عشق تو فوت و بشهر
 نام تو در دهر زبان گردید
 خشم آتین ز تو عزیزانش
 پر و مادرش غمین شده اند

نازن میان آبش را دید
 تشنه لب باز در فغان آم
 نیست امروز آن بت کلفام
 چشم از حسن گل بامان بود
 که غمین داشت این باکشن را
 لیکن از جبر پاره غم گینم
 ز آتش خیر اوست سینه کیاب
 تشنه نوشش آلوده است بچاه
 او نه بخشد به تشنه آب حیات
 تو کار آن فنا نشنیده
 قفسه پر زده را ز جویا بود
 آب این چاه رو نهاد به شهر
 هر کس از تو بد که آن کردید
 صد بار ریختند به جانش
 زنده در گور و زمین شده اند

دختر از تو بخلق شد بد نام
نام تو شد زبان بکام جهان
هر کس از تو داستان گوئے
حسن بے پرده پرده در گردید
دل چو از تپه طعن شد مجروح
خبر گم گشت ماه خرگاه
پای از راه و دست ز آب کشید
مادرش کرد صد جنا بر گن
غنچه در پرده بوی خویش نهفت
شد پری از فسون مصار نشین
چون شنید این سخن جوان جلیل
برزین خویش را ز دو بگریست
او بصد پرده شکل بود رنگ
آب حیوان نشست در ظلمات
چرخ بند که پے را کینم

طشت راز تو او فتاد ز بام
راز تو بر کسے نماند نهان
وز سر عشق تو نشان جوئے
هر یک از عشق با خبر گردید
دخت در خانه شد نهان چرخ
شور حسش ز ماه تا ماه
بر رخ بچو مهر نقاب کشید
مشک در نافه کرد و بودر گن
مشک در نافه روی خویش نهفت
گل بجز اگر گشت خار نشین
روی خودشت ز آب چشم کلیل
گفت در بهر چون توانم ریت
نی پرد مشال گل ز رویم رنگ
شده اند دست خویش از حیات
برزین از سپهر غمگینم

سنگ چمران سبوی من بشکت
 عشق آورد از عروق مرا
 آنکه پوشید روی خود به نقاب
 سیر دیدم نه روی نیکویش
 آب بخشید و بهجو آب گذشت
 قطره چند خورده ام از آب
 گریه رخس پیش دیده بنشاندی
 کای پری رسم کن بدیوانه
 من بعتش تو آمدم ز وطن
 نیم بیل گذاشتی رفتی
 به سم پیت چشمه من بودی
 زنده ام بی تو یا کای بنین
 حال زارش چو آن زمانند
 بجه گفتند ای بشتق اسیر
 که بے دلبه ان سنگین

بهجو گل سنگ روی من بشکت
 سوخت از آتش فراق مرا
 کرد از تشنگی مرا بیتاب
 ره نبردم بخانه و کویش
 از سر تشنه چون سحاب گذشت
 ریختم از دود دیده صد سیلاب
 بخیاالش چنین سخن راندی
 که جدا افتادم از خانه
 تو زدی راه و چاه شد مسکن
 سخت بیدل گذاشتی رفتی
 زن نبودی تو را بن بودی
 در غم خود نفس شماری بین
 رحم خورند و آب بخشیدند
 عشق را هست انجمن تان
 پیش عشاق آمدند حبل

عاشق خسته چون کشد آبی	یوسفی را کشند از چاه
گر کند عاشق حنین زاری	یار خیزد بر اسے غمخواری
حسن چون شهره جهان گردید	عشق با حسن هممنان گردید
هر دو از وصل کام دل بپند	موبه و راز خویش میگویند
جذب و شوق تو اگر بود کامل	یار را شمع سان گدازد دل
گر تو چون بوی گل پریشانی	او هم از تو بدایغ حرمانی
دم بخود بر بلای هجران باش	بر امید وصال شادان باش
زار نالی مکن ز بد بختی	صبر باید بحالت سختی
گردل تو شکست و خون گردید	حال او هم ز تو زبون گردید
اولا سان خوریان دشت	شاد شد آن جوان پاک شربت
گفت ای دیوانه از سرفراز	بند و راد دل ده و غمی از
گر شمارا نظر بحال من است	در دل به کی خیال من است
یاد پیش یار من برید	بلبل را سوسه چمن برید
یاد یار من در دوش را	که بد آب این بلا کش را
نه صبا آه و ناله پیش	نه کس می بردم اسویش

بخور و خواب سیکم زاری
 پیش این چاه اشک میریزم
 بر من از زور ناتوانیها
 کاه گشتم پرد عشوه گران
 رگم از روی و صبر از دل قضا
 شده ام دییم محبت غرق
 شعله عشق سوخت جان دلم
 آب خوردم ز دست بحر کرم
 آب داد و برنگب موجب آب
 غرق در و طوفانم کرد
 ای پری طلمستان گجراتی
 یار را مهربان بمن سازید
 پیش آن گل سلام من ببرد
 بنه گوئید کای بت آزد
 جم بر حال ناتوانی کن

آه خیزد ز دل بدشواری
 سایه ام از زمین نمینم
 روح من سبکد گراینها
 بر تنم موسی من چکوه گران
 خار در پا خلید و پا بر جات
 شمع سان خستم ز پا تا فوق
 هست آتش نهان بر آب گم
 او بر فت از سرم چو سیل عم
 کرد جان و دل مرا بیتاب
 تشنه بحرا شتیاقم کرد
 رحم باید برین خراباتی
 بیکم را بلطف بنوازید
 چون صبا این پیام من ببرد
 مرد در حب عاشق ناشاد
 از ناله کار نیجانی کن

قطره جانشن بر لب خشک است	دردش خون چونا فاشک است
بیتو شبها نمیکند آرام	بهمو مرع که او قدر در دام
در غم بجزر و خواب است	بر لب چاه شکل سیاب است
در فراق تو خون دل ریزد	اشک از دیده متصل ریزد

رستن زنان آبکش از چاه و پیغام بردن از
عاشق تا کام پیش معشوق گلفام

چون پری طلعان آبکشان	بر رخ از زلف خود نقاشان
حال زارش بچشم خود دیدند	صد سلام و پیام بشنیدند
همه گفتند اسه جوان جمیل	که مده قصه را چنین تفصیل
انچه از حال خویش میگوئی	کس نگو ید که بیش میگوئی
انچه داری از عشق آزاری	اندک گفته زب یاری
اثر عشق موی بویست هست	شرح راز تو زنگار بویست هست
درد تو جان مضحل گوید	زردی چهره حال دل گوید
از اذکار و که را بردی	نا توانی ز چشم ما بردی
پیش این همه درد مانده آب	روز و شب میطپی برای آب

آب بخش تو شد بخا دمقیم
 ماهمه حال زار تو دیدیم
 حق تعالی اگر کند یاری
 ماه را بر تو مهربان سازیم
 سخن از عشق تو نهان گوئیم
 غم مخور غمناک تو هستیم
 بهر دیوانه آن فسون خوانیم
 کریمه کم کن مخور غم بسیار
 او کاشد بکار بسته دهد
 اندام سپید از خون آلوده
 کرده غنچه را نسیم مل
 آنکه بر روی حسن خال کشید
 بهر دوازده کان غیب سزده اند
 چه دگر سز ز انکشان
 خفته کجا مانده باری

تو برین چهره نشسته چو سقیم
 انچه گفتی بگویش بشنیدیم
 یار تو آورد دسریاری
 آب بخشیم و آتش اندازیم
 انچه گفتی ز دل بجان گوئیم
 یار آن ماه و یار تو هستیم
 که پری را بشیشه بنشانیم
 کار خود را بچار ساز سپار
 نیک مهربان خسته نهند
 در کف بنده اوقت لایب
 میکشاید بحکم عزوجل
 دیده عشق را نظر بخشید
 دست در دست همدگر زده اند
 هر دو در سلوه نظر گزتاخ
 یار آن بهار پست یاری

یار آید به پیش تو قیاب	عشق و حسن است هر دو خایه
زین سخن عاشق پریشان حال	گشت خوشنود و پانهاد لبال
چون در گنج گوی احتیاجش	از دوسوم هم و جرات بخش
روز شد گرم و مهر گشت بلند	مهرشان دلو خود بچه افکند
با نشاط و بنفشه دافود	بر کشیدند آب زود از دود
پُر نمودند ز آب چاه شتاب	نظرش خالی چو دیدن پُر آب
هر یک که طرف آب خود بر فرق	بر نهاد و روانه شد چون شوق
همه در راه همنان بودند	بار بر سر سبک روان بودند
هر که بر روی شان نظر میکرد	آبر و پیش چون گهر میکرد
مهرشان بر جمال خود از آن	دل بودند از نظر باز آن
شعله رویان ز گرمی رفتار	گرم کردند کوچه و بازار
آب بر سر بره نفس سوزان	دل بودند آن دل افروزان
به جبینان بزم مهر روان	تا در خویش آمدند روان
هر یک بیت خود بگوشتن کرد	در دیوار خانه روشن کرد
مجلس آراستن ز نمان	دل فریب برای مخلصی در خیر نایب

حرف خوانان این صحیفه راز
 کان گروهِ زنانِ خوش قرار
 هر یک روی خود بشوهرت
 همه پریان چو خانه گیر شدند
 هر گله ترنجانه شد روپوش
 شوهر از لذت کنار و بوس
 هر یک از ناز خود دکان کشتا
 چون بصد دلبری و عنائی
 ز انیان دلبرے کرشمه گزین
 که من اشب پی نشاط و سرور
 یه مانان خویش را طلبم
 گر تو خواهی که شادمان باشم
 اشب از خانه دوبرایش می
 یه مانان دلتوازی بچنگ
 بده من نوازنده و سرود

گشته اند اینچنین سخن پرداز
 گرم کردند خانه از رخسار
 دست در کار و دل بخشوداشت
 در کف دیو خود اسیر شدند
 شوهر او کشید در آغوش
 کام دل بست ساعتی عروس
 چنین زار بروی چون کمان کشتا
 کرد همراه خانه آرائی
 گفت باشوهر جوان و حسین
 خانه افرود ختم بشمع و بخور
 ثمر از نخل مد عا طلبم
 اندرین خانه میزبان باشم
 که نمایان شود ز تو کرے
 غم زبانه از من دلتنگ
 که نوازنده رود و گاهای عود

منکه از شوق در نوا باشم
 رختش داد شو بهر نادان
 او برون رفت و خانه خالی کرد
 کس سر ستاد پیش هم از آن
 خانه از عکس رخ بر افروزند
 مشب آینه باد و باغ
 در بهیم غزل سر باشند
 از د خانه شو بهرم دور است
 چون فرستاده اند پیام سال
 بهیست گشتند مو شان از کو
 هر یک گام زد چو کبک ز می
 چون پری خاوه آن گان گردید
 نشاد نشست هر بهت بیا
 ساقی مانوش زبا بخاست
 باده دشت پیش کرد بهو گری

بیت آرا غزل لبر با هم
 زن مکاره شد بدل شادان
 زن در آن خانه لا ابالی کرد
 که بیایند آن نظر باز آن
 شمع و پروانه را بهم سوزند
 سنج سازند چهره را از می
 پای کو بان بصد نور باشند
 رقص هر یان بخانه منظوریست
 زان همسایه هر یک میخواند
 ره کشادند سو خانه او
 جلوه گر صد ستاره سحر می
 انجمن شک بوستان گردید
 بهجو تصویر اشته بر دیوار
 همه از جان پارسا بخواست
 لطف چون درون شیشه پری

سر خوشن آباده بر روی همیکه	سرخ رو سپهر لاله احمد
باده نشان در آن سیه مستی	بیخبر از وجود و از هستی
همه در بزم هم نوا بودند	حرکت بخش دست پا بودند
گرم شد بزم از نوا نجان	غم ربودند از دل و از جان
پای کوبان چو بر بساط شدند	مست الحان بصد نشاط شدند
بود در رقص هر یک ز عوس	در بهار آن چو جلوه طائوس
غافل از خویش نمی بستند	چشم آسا بخانه مست شدند
شب بدین شغل چون بگذرند	ساعت خواب تا سحر کردند

فستن زنان آبکش بجایه دختر مهوش و راز
خود بگوشش او گفتن و از مادرش سخن پند آمیز گفتن

هر قاصد چون بفروش سپهر	پای کوبان شد از نشاط و مهر
ز به و از غنیمت لب فرو بسته	تارطنبور خویش بشکسته
داد آواز چون دغ خورشید	زنگ خود باخت زهره فامیده
بزم سیارگان سپید شست	تار قانون ماه مرشد گیت
نازنینان خواب آلوده	چشم از خواب نازک بسته شده

صورت بوسه گل ز گل بستر
 جام و شیشه بنگ بشکستند
 پرده از راز خود برافکندند
 همه گفتند آن شراب کشان
 پیش دختر رویم و دل جویم
 بیش و کم سال او نهان پریم
 تا نهان گشته است در خانه
 مادرش سخت گیر و نرم تنش
 ماهمه دلبران که همه ازیم
 مادرش را بسد فسانه کشیم
 آتش فتنه تیز سیدانیم
 آنچه در گوش مادر پیر است
 چون بدین شورت قریب گشتند
 در سرایش بعد سر زدند
 مادر پیر آن جوان دانه

مست بر خاستند وقت سحر
 عقد مهر و موافقت بستند
 لب کشودند و گوهر افکندند
 که ازین خانه جمه آب کشان
 بادلارام راز دل گوئیم
 بر سرش هر چه رفت آن پریم
 دل پی آن پری است دیوانه
 آب خفه است در چرخ ذقش
 بهر آن ماه جان و دل بازیم
 موشش خویش راز خانه کشیم
 ز آب تدبیر خویش بنشانیم
 بد را آوردنش ز تدبیر است
 از در خانه ره گزین گشتند
 نور بخشای چشم کور شدند
 پیش شان آمد و کشید بر

خوش بایزد و نشانم بر آن
 گفت ای مہوشان جور رشت
 نیک دانید حال دختر من
 این چه غوغا بشهر افتاد است
 تشنه بحر حسن دختر من
 روز کے چند باشما میرفت
 انچه دروہم و در خیالم بود
 تنگ و ناموس این بد اختر شد
 من بسودا سے دلخ بوائی
 دخت را نوردیدہ چون خواندم
 الفت دل بست در برابر من
 قاتلش نقش فتنہ ہامی بست
 ہر کیے زان بتان جادو کش
 انچہ گفتی بہ آنکو گفتے
 نیک ، اتنی کہ مردمان مان

سر پوسید و پای سپهران
 از شما خانہ ام چو بجہ بہشت
 آب این خاندان و گوہر من
 کہ کسی دل بہاہ من داد است
 برد یکبار آب گوہر من
 بردل و جان من چاہیفت
 آسمان آن آہ من بنمود
 نوجوانے اسیر دختر شد
 قطع کردم طریق ہپائی
 چون نظر پیش دیدہ بنشاندم
 پہلو سے خود ز دست در بر من
 فتنہ اکنون بپای خویش نشست
 گفت کاسی خیر خواہ خیر اندیش
 بکرت ، باریک ز زمرہ گفتے
 کاہ را کوہ سپکند بیان

آنچه گفتند با تو اهل نظر
نکته چینیان چو از کس گیند
نظر عیب بین اگر بیند
ای بسافتند ساز و غمازان
از سخن شمر با تباه کنند
تو یقین بر دروغ آوردی
مانه تنها گذاشتیم آورا
هرش همچو سایه ما بودیم
پیش ما بود چنان سنگینه بهار
رخ نهان کرده از نگاه غیر
تو از آن سیر کرده محروم
عمر اجازت دهی قرین باشیم
پیر زن دست شان گرفتند
دید چون و سه شان به مجرم
همت ای برهان خویش نهان

تنته بسته اند پر دختر
عیب پوشیده هر نفس گویند
عیب بسیار در هنر بیند
خانمان سوز و خاد اندازان
نامه و روست خود سیاه کنند
ظلم بر جان بیگنه کردی
بر سر و دیم داشتیم آورا
غنیچه او بود و ما صبا بودیم
نه کشید آفتی گمش از خار
همه ما شدی برای سیر
او برنج است و ما همه نعوم
ساعتی چند عنشین باشیم
پیش دختر که حرف کم میراند
گشت رقصان چو در چمن طایس
غافل از دیش و از غم دران

من اسیر و شما ز غم آزاد
 همه گفتند ای بیالاسرد
 چون بر آن چاه هر آب شدیم
 پیش آن چاه بود شسته لبی
 عاشق زار تو بچاه رسید
 ما بگفتیم او بخانه نشت
 زین سخن نشنید بنگاه افتاد
 باز چون ناتوان بهوش آمد
 گفت با ما سانس در بخور
 پرده بروی خویش بست چرا
 چه گشت سر زدن من میکن
 اگر ازین چاه سوی او بروید
 که غیبی برفت طاعتی ببرد
 در تناس تو شب روز است
 نکسی آشنای تو را راست

بشد الحمد آدم در یاد
 باد برگردن تو خون تدرود
 بی رخت و قف اضطراب شدیم
 در غم مهر تو خفت شبی
 حالی زار ترا ز ما پرسید
 آمدش در بروی دختر بیت
 پیش آن چاه دردناک افتاد
 زار نالید و در خسروش آمد
 که چرا شد پری چشم دور
 چون قلاطون تخم نشسته چرا
 که نیامد بچاه ماه حسین
 پیش او این پیام من برید
 سوخت بتو به آه نیم شب
 بر سر چاه آتش افروز است
 چشم دارد بر او بیا راست

<p> بیکسی سوخت بر سر چاهم مگذار آنچنین تباه مرا تا تو در خانه گشته رو پوش جان رسیده است بر لبم بر خیز گر تو دایه چنین تباه مرا آنچنین نامه و فغان دارد داد پاخ بخت حصاری باز مادرم سخت پاسه بندم کرد تا در خانه پائین آمد خاست خون غارتش آینه درویش او بران چاه می کند فریاد او بران چاه بست چشم بر آه پدر و مادرم غمین شده اند من زانده و شان دارم مادرم گرم را سینه زادی </p>	<p> بهر دیدار چشمم بر راهم یا بیا یا بگش چاه مرا من برین چاه رفته ام از هوش قطره در گلو خشم ریز مردم بینه به پیش چاه مرا بهر نذر تو نخبان دارد که حال است ازین قفس پرواز دست من بسته در زندکم اندرین خانه همچو پرکارم تیر آتش شست در دل ریش من درین خانه جان دهم بر باد من درین خانه سوختم از آه نه ده دیگ و نه در زمین شده اند اندرین شهر داغ ناموسم کی مدین داغ و در داغی </p>
---	--

گر یہ آید مرا بحال او	میتم خالے از خیال او
درد دیوار حسنه میگویم	پس کرم عاشق است در نظرم
آتش عشق آن جوارح سوخت	شبنم سان من ز آتخو انم سوخت
مادر پیر من جوان تدبیر	زده در پای خفته ام ز نخیل
باشما باز فرستم شکل	بند بر پاؤ و بار غم بر دل
پیش عاشق چو سال مرگ یید	این پیامے بعد محن گوید
که گراز عشق من دولت خون است	می ندانی که حال من چون است
اگر تو از عشق من فغان ده	بر زلم تیر بے کمان زده
گر تو بے آب بر سر چاه	منم واضطراب چون ماسه
مگر تو آوار د از وطن گشته	مستشده تیغ عشق من گشته
من جم از عشق تو نیم خالے	بر سر بترم ز بد حالے
روز و شب در خیال تو تم	در امید وصال تو اتم
باش چند بی برد هیچ صبور	تا شود دور این شب و بچر
سوے تو بانہ از خواہم تاخت	تا سر چاہ باز خواہم تاخت
کیک وقتی که فتنه شد رو پوش	خلق از کفتگو شود خاموش

<p> به تو صد پسانه انگیزم این چنین صد پیام درو آیمز بهرانش پیا بهر گشته باز رفتند پیش آن فرزت که دل با بحال دختر سوخت دختر خویش را را با کن زود بگذارد حرف گیری مردم دختر شرمناس و عصمت کیش فتنه سازان دروغ میگویند راست گفتیم آنچه گفتیم گفت ما اگر پذیرد تو آنچه درویم و در گمان داری ماهمه میر ویم از پیشیت باورت نیست گر کلام کسی این سخن گر نه راست پنداری </p>	<p> ست و شادان خانه گیریم گفت با بهرمان عشق انگیز بهر محبوس چاره گشتند روی خود سوخت کرده چون تو ز آتش قهر تو سمنبر سوخت تا شود باز پیشش مانع شود که تو پیری و عقل کروی کم سینه مجروح دارد دلش سخن بفردوغ میگویند سخن تلخ بارها گفتیم کار بر خود نه سخت گیری تو هست تهمت نه راست پند میگذا ریم دخت دل رشت تو بدانی و کارهاست بسی اختیارت بدست و مختاری </p>
--	--

رفتن بیрам خان و ملا گدائی برای دیدن عاشق شیدائی

سخن آرای این فسانه راست	زد بدینگونه حرف بی کم و کاست
کان جوان غریق چاه الم	بالب تشنه او بید و نهم
روز و شب در فغان و زاری بود	دسبدم وقت بقراری بود
ببخور و خواب زندگانی داشت	صفت پیری به نوجوانی داشت
با کسے حال خود نمے گفتی	گر چه کرد و شب نمی خفتی
بر سر چاه از عطش می سوخت	در غم هجر ما بهوش می سوخت
روز و شب می طپید چون ماهی	یافت مردم ز حاش آگاهی
هر که میدید روی تابانش	رحم می خورد بر دل و جاناش
راز عشقش چو در جهان شنیداش	پیش او رفت ترا به و قلاش
بهمه آگه ز ما جب ای غریب	گشت رسوا سے شهر مرد غریب
به که رازش به این آنان گفت	با گدائی و خان خانان گفت
به درواز خانه پاکشیده بدون	پیش او آمدند پاک درون
دیده بودند حال زارش پیش	این زمان دیده شد از انجم پیش
گل رویش ز صبر صبر اندوه	بود پیر مرده بهیچو سبزه که

از تنش دور شد توانائی	بردش زورنا شکبائی
کرد پرواز رنگ از رخسار	بود چون چشم دلبران بکار

سوال و جواب

خانها نان گفت حالت چیست	گفت بهتر و گر سوالست چیست
گفت بر چاه تشنگی تا چند	گفت هستم به تشنگی خرسند
گفت یارت بخانه شد روپوش	گفت بنشست در دلم خاموش
گفت چون آمدی ز شهر عراق	گفت بهر وصال و در و ذوق
گفت بر خیز و راه خویش بگیر	گفت در پاست زان افورخیر
گفت عشق است فتنه خوریز	گفت ازین فتنه چون کنم پیروز
گفت در عشق مصیبت است	گفت این رنج و غصه است
گفت حال زبون خویش بدین	گفت تقدیر کبریا است چنین
گفت بر چاه عطش تا که	گفت تا بهست روح در گوی
گفت از ناله گشته چون نال	گفت در یاد دوستم خوشحال
گفت بامن بگو که کار چیست	گفت وحشت نگر ما به کمیت
گفت آنگون صبور باشی	تا نایاب شود زین کر می

تا نهم مرهے بزخم جگر	میروم پیش مادر دست
بهرودت ازود و اجویم	حال زارت بمادرش گویم
از دل و جان خویش را م تو م	گفت عاشق که من غلام تو م
منج بے پردام تو بستم	چه کست ای غلام تو هستم
چون درم ناخریده پنداری	گر تو معشوق را بمن آری
بر سپهرم نشاندی از پسته	بهر غنچه که کسد بسته
گشتد ام بلبلی گل و ب	شد تپه دما خسم از بویت
خاکپای تو تو تیا سازم	بر رخت جان و دل فدا سازم
غنچه و چاره ساز آمد	پیش من دل نواز آمد
چون صبا پیش نو بهار برو	زود بر نیخ و سوسه یار برو
خبر از یار گشته جوئی	حال زار مرا مادرش گوئی
بر امید وصال آن ساتی است	همی جان که در تنم باقی است
بقرارم ز آه نیم شبی	بچشم و دسوست تشنه لبی
نیست در شهر نگار کسی	ببینم و سینه منج لبی
که غمهی بشهر ما ست حزین	کس ندانم سوغت برین بکین

از کجائی چه نام میداری | که چنین غاسقی بمنجاری

رستن ملاگردائی و بیرام خان بخانه دختر و حال عاشق
گفتن پیش مادر و پدر

عطر آگین کند بدینان مغز	ناخ بکشاے این حکایت مغز
چون بدیدند حال زار جوان	گر گردائی و خسان عالیشان
تا که مرهم نهند بر ریشش	هر دو بر غاستند از پیشش
در سر کار آن جوان گشتند	هر دو چون بوی گل روان گشتند
از غم دردمند بردل داغ	راه فستند بپا نشان و سراغ
قصه حسن و عشق پرسیدند	هر کرا صورت آشنا دیدند
هر کس که گرم داستاها بود	راز دخته که بر زبانش بود
هر کسی ذکا آب و ساقی داشت	شهره ریشه آن عراقی داشت
خانه روستا و خست بر جوان دیدند	از دمه سبب باغ پرسیدند
در خانه زو ند بهر جواب	تا بخانه آمدند شتاب
داد آوار صورت مردان	مادر پیر بهشت سرگردان
از کجائی تمام خویش گبو	سز که داد تو نام خویش گبو

گفت ملا گدا نیم مشهور	سر این شهر و بهر هم دستور
زین سخن لرزه بر تنش افتاد	خیر مقدم گفت و در بکشد
چشم خود فریش راه کرده نشان	پیش آن هر دو قصه خود خوانا
شوهرش نیز این خبر شنید	پاس بر سر نهاد و تیز دوید
بر در آه حواس گم کرده	بردش خوف آتش گم کرده
پیر زن بر صداش در بکشد	رفت در خانه و نظر بکشد
سروران را بخانه همان پست	خانه را غیرت گلستان یافت
گفت ای سروران پاک سرشت	از شما خانه ام چه باغ بهشت
چون بین خانه جاوه گشته اید	چشم مشتاق را نظر شده اید
کام دل چیست را بخود گوئید	اتجی دانید نیک و بد گوئید
هر دو گفتند ای بدانش پیر	مرد را چاره نیست از تقیر
نوجوانی بحسن چون ما هی	تشنه لب بود و بهر سماهی
دختر تو هست مهر پاره	دل ربود از غیب آواره
آب داود و دلش آتش خوت	به سر چاه داغ ال او نموت
او بران چاه خجرو خوابت	دستر بخانه بیتا است

<p> که بهجه اند تا توان هر دو حاش دختر ز نسق پر سیدیم وصلت هر دو نامراد کنی تا دل هر دو باز گردد شاد بر سرم هر چه رفت شد معلوم از ملامت گران در افسوسم داغ رسوائیم رسید باده در صدف آن در یتیم نشست من خجیل از خواص و از غای رخنه در چادر گمان انداخت که بود در مهیبین و بد اختر عورت نماند آن خراب کند دختر از خانه پاد بکنند پیش غاسق رود بحبله نواز آتش عشق در دشت افتاد </p>	<p> آفتکار است حال آن هر دو حال عاشق بحشم خود دیدیم چه که آن هر دو را تو شاد کنی دشت خود را ز بند کن آزاد پدرش گفت ای جهان منجمم چاکر پا بند ناموسم گوهر آب خود چو ریخت بچاه بردار از خلیاتش ییشت مادرش تنگدل زبذ نامی دختر مزه و عشق پنهان بخت این گمانم نبود در دشت پیش سین که به نام صواب کن تا فلک گردش بر نکند من نخواهم که آن گل تر باز مادرش بهر آب نهد </p>
--	---

من سودا زده ازین غافل
 دختر نوجوان فرشته قریب
 سوئی آن چاه صبحکه میرفت
 راه او زد غریب تشنه لبی
 دختر از عشق خیر می زیست
 خلق بر خاست بهر بد نامی
 من بصد پرده جای او کردم
 تیر عشقش نشست در پهلو
 خلوتی گشت اختر اسید
 میطپد دختر از فسانه خویش
 با کس همی چکه سخن نکند
 سر زامر شمانی تا بم
 که رود باز دخت سرم بر چاه
 گرا زین خانه پاکشد بیرون
 چون رود پیش از آن میبک

که کسے سوئے او شود مائل
 از نگاه زمانه بے آسیب
 باتان محله ره میرفت
 که بروز آورد بناله شبی
 می ندانست آن مسافر کیت
 پخت سوداے خام از غمی
 بندها از گفتگو کردم
 گوشه گرفت آن کمان برو
 چشم پوشید از سیاه و سفید
 همچو قبله ناخائے خویش
 غنچه را از رفتان چمن نکند
 لیک زین حکم سخت بیتابم
 او چو کور است و هست چاه براه
 تیغ طشت آورم بر زیم خون
 مادرش سخت گیر و من خاک

ای امیران عدلت گستر که غیورم اسیر ناموسم این سخن نیت از ره خنده بس بودیده باد بجای شما ایک نکته چون نخواهد رفت چون شنیدند این سخن بهم هم دو بر خاستند از خانه از به گزیده و دست خود از آن تیر تیر بر دهن در سینه سخن پند بے اثر افتاد	چون نه چشم ز حکم والا سر انچه بگذشت از آن افسوسم مادر او کس نیز و من بنده چشم روشن ز خاک پای شما پیش مرد زبون نخواهد رفت فاشخانان و آن گدائی هم راه رفتند همسر دیوانه بر غریبی تشنه لب نالان دامن آرزو بکف نه رسید بار غم هر دل و جگر افتاد
--	--

جهان دادن عاشق خسته جگر اصد مه فراق
معهشوقی رشک قمر

ایک نذران بو شمنان است که بهار است گاه و گاه خزان چون مسافر درین جهان میباش	نه من هرگز چه خندان است دل نه بر بسا باغ جهان بشین یا تو شاده ان میباش
---	--

چون تو زین راه رفته اند بسی
 زال دنیا که هست رستم گش
 هست دنیا بزرگ باده فروش
 که در جام باده درستی
 جرعه هر که خورد از دستش
 این عروس جهان که هست نفیس
 خرم آنکس که داده است طلاق
 زلف و خالش که دانه و دام است
 صوفی از عشوه عروس جهان
 حال تو همچو مریه کش است
 چشم بکشا و حال مردم بین
 بادشاهان خسروان رفتند
 آنکه میداشت مال و دولت پیش
 شنیدی که زین ساری دور
 جم که از جام خویش مستی کرد

بر سر پیل نکرده خانه کسی
 بر صافش نگشت مردم خوش
 سنگ در دست نشسته و آغوش
 که زند سنگ از سبکستی
 شیشه بشکست در دل مستش
 شوهر خود کشد بصد تلبیس
 بهر حبش نشد ز جان شقاق
 رخنه انداز کفر و اسلام است
 با خیر باش و باش تازه دان
 خواب کم کن که خواب گهر خوش است
 که بسی رفته اند زیر زمین
 چشم پوشیده از جهان رفتند
 جز کفن جز عمل نبرد بخویش
 چون توی دست رفت اسکند
 عاقبت پیل سوی پستی کرد

هر که آمد درین سرا سبب
 آنکه بکشاد گنج و داد روان
 ای خنک آنکه داد و جمع نکرد
 هر که بر خلق مال وزر باشد
 فاضل از تلخی حیات مشو
 زود بر خیز ازین بساط هوی
 هر که بنشست و پناه بر آن
 بستاند حال آن جوان عراق
 در غم عشق داد جان سوزید
 شب نمی خفت از غم ووری
 تنش از غم چو کبر باشد زرد
 تشنگی خیزد و جوش سوخت
 نا توانی چو کرد بر دل زور
 آتش تیار و سوختن مای
 کس نیاید بهر این پرسیدن

گشت پنهان درون خاک گنج
 خلق گوید که بادشاوران
 دای بران که جمع کرد و نخورد
 هر کس اغیز تر باشد
 خزه بر مال و بر حیات مشو
 که نشد گرم یک زمان از کس
 فاست چون دود و بر دگر آن
 که چسان مرد در زمان فراق
 جان و دل بود پیش او ناپسند
 لاغر و زار شد زیر بخوری
 پیر من گشت بر تن او گرد
 هر چه جز جان پاک بود سوخت
 بر سر خاک او نهاد چه مور
 وقف تحلیف ناشکیبائی
 دید دیو شید مردم از دیدن

سنگ بالش که زیر سینه می داشت
 بیکسی خاست بهر غنخواری
 چون برین حال پند روز گذشت
 جان شیرین بخت سپهر جوان
 مرغ روش چو ز پر پرواز
 گشت خاموش از زلفان کردن
 سر دشت همش از غم دوری
 غم جانان نشست بر باین
 عشق بر نسق خاک مھر زد
 بلبل باغ نوحه کرد بلند
 گل گریان در دین باغ ورید
 لب سوسن کبود شد از آه
 بهیواداد زلف خود سنبل
 ز کس باغ چشم پر نم بود
 هر دو ماندند یکدم از قمار

کوه غم بر دل دیگر می داشت
 سر نه بر داشت از گرانباری
 عاشق ناتوان ز سوز گذشت
 تلخی مرگ شد بر آسان
 قفس عنصری شکست از ساز
 عشق خویش نهاد بر گردن
 داد بنحور جان برنجوری
 بیکسی ناله زد بر برگ خرن
 بهر دو غم هر دو تیشه بر پا زد
 قمری از درد کرد ناله چند
 شجر از برگ دست میالید
 لاله بر دل نهاد داغ سیاه
 خون شد از نوک خارچه گل
 هر شجر همچو نخسبیل ماتم بود
 آب در جوی و کبک در کسار

شمار با مرغ چون نشست بهم
چون خوان زد علم بشاخ نهال
کرد بر خاست از چمن چیدان
مرد چون پیش چاه آن ناکام
بهر آب آنکه پیش چاه رسید
هر که میدید مرده را بر خاک
شهره در شهر شد که عاشق مرد
در غم هجر جان شیرین داد
شهادت زین خبر مبتلا آه
خانخانان فریاد ز فاخته
هم گمراهی ناتوان آمد
جمع بر چاه مردمان گشتند
آب از آن چه که چاه کفان بود
تن مرده را آب چهره شستند
هر که آمد میان مذلت است

رویش باغ شد صفیایم
سبزه نودمیده شد پایمال
که نهان شد رخ گل خندان
خبر مرگ تو جوان شد عام
از دل خود قنار و آه کشید
دست بر سر ندی و بر سر خاک
حسرت وصل یار در دل برد
رفت ناکام صورت فرهاد
اشک ریزان شتا قند چاه
بر سر نقش او در آمد گشت
خفته از هر طرف دوان آمد
مرثیه خوان آن جوان گشتند
برشیدند بهر غسلش زود
از تن او غبار ره شستند
کار او ساختند دست بیت

کفن از صوف و پرنیان دادند
 یکجهان جمع شد به نقش جوان
 در کفن جسم او نمایان بود
 مردوزن بر غریب نالیدند
 چون ز تهمیز دست نهادند
 پس نماز جنازه بر خواندند
 همه گفتند آن جوان عراق
 بیکه قبرش پیش چاه بود
 عشق چون در دلش دهن سوزی
 چون درین رای مصیحت دیدند
 خاک روشن شد و ز نور منش
 رفت در زیر خاک خاک شست
 رست از شام هجر و ناله روز
 بر سر قبر آن غریب دیار
 رفت در خاک عاشق بکس

دادنی هر چه بود کن دادند
 رفت بر چرخ شوره و فغان
 ماه در ابرو گل به امان بود
 لب گزید و دست مالیدند
 صف بصف در نماز استادند
 بهر تدفین او سخن رانند
 مرد در تشنگی و درد فراق
 قبر سکین نشان راه بود
 دختر آید بقبر او روزی
 پیش آن چاه گور کندیدند
 تن چومه بود و از کتان کفش
 جسدش زیر خاک و جان بهشت
 شمع خاموش این است از روز
 چشم شد همچو ابرو هر بار
 مردوزن بوی خاله شد و پس

<p> کس نغیر وخت شمع بر بالین تازند بر مزار او شیون تا کند گریه بر غریب دیار روح مجنون شرکب زاری شد جان پروانه سوخت خاکش </p>	<p> بود در دشت قبر آن مسکین بلبل آمد بخاک اوز جمن روح فسر داد آمد از کسار از چون گرم اشکباری شد رفت در خاک چون تن پاکش </p>
<p>آمدن معشوق گلپیرهن بر مزار عاشق خونین کفن</p>	
<p> گلشاند چنین ز شاخ قلم گشت از مرگ آن غریبین سر شعله یه در گریبان بُرد شکل تصویر غنچه شد خاموش پریش حرف دل گمازاد از کلام تو سخت حیرانم خبر بخشاش نهفتی بر سر چاه نیمجانے مرده چشم پر آب و سر گموانی </p>	<p> آب افزای این حدیقه غم کعبت مدحین خانه نشین چون شنید این خبر که عاشق مُرد ماند خفته ز حال خود و بیوش چنان لبه به لبش رفت باز آمد گفت ای مادر گنجه با غم با بسوگو آن خبر که تو اغتوا گفته بودم که تو مبرانی بود که در خانه از پر ورت آید </p>

گوشت گیر در سخن کند در گوش
 سخن پیش من نیکی گوئی
 رخت ز جوان تو هستم
 من که هستم چراغ این خانه
 راستی پیشه گیس و روزگوار
 گفت ماد که ای پادشاه خود
 ای بسیار از دست پنهانی
 تو پنهانی من گرفت از ناز
 به که آمد پیش من امروز
 او بر آن چاه جان شیرین داد
 نه رسوائی از دم شد دور
 دستش زین سخن نشد خاموش
 گفت ای پادشاه که
 اگر هستم بهر آب و دل نماند
 زینان گفت و زار زار گریست

در سخن هستی و لب خاموش
 آشکارا سخن من نیکی گوئی
 هم دای و هم توان تو هستم
 شناسی مرا چو بیگانه
 آنچه گفتی بمن تو باز گو
 فکر از کس نماند کرد
 فاش کردان بود پشیمانی
 بشنوا من که با تو گویم باز
 گفت مرد است عاشق دلش
 تازه شد در جهان غم فریاد
 ندیدم از مرگ ز جوان مسرور
 خاست یکبار از دوش جوش
 کس بهر که جوان زشت خست
 من گفتم ناله هر چه پادشاه
 صورت ابرو بهار گریست

گفت ای تشنه لب غریب دیار
تو بصد داغ از جهان فستی
تو گذشتی ازین جهان محزون
روز و شب دختر پری پیکر
شکر غم چو زبد بل شبنون
غم بهنسان بسینه جا کرده
بر سه تربت جوان آمد
گفت ای نامراد چون رفتی
در غم مجربان خود دادی
از حیا با تو هم سخن نشدم
تشنه مودی پیش خیمه افسوس
پیش این چاه در خاک شدی
جان سلامت نه از تنجا بردی
کشش عشق بین که آخر کار
نیز از خاک و اشباری بین

تو شدی غرق بحر من بخار
صورت بوی گل نهان بستی
من و رسوائی جهان اکنون
بودن الا ان برنگ مرغ سحر
خاست اندر دماغ شور خون
رفت بیرون خانه بی پرده
قبر او دید و در فغان آمد
تشنه لب در زمین درون رفتی
بر دلم داغ خویش نهادهای
کام بخش لب و دهن نشدم
خورد جسم تو خاک به افسوس
به آب آمدی و خاک شدی
آب از دست من چرا خوردی
بعد مرگ تو آدمم بمزار
در غم خویش سوگواری بین

بی حال تو دین شد کورم
 دین مشتاق رو س تو دارم
 عاشق روی خود مرادانی
 این گسارم نبود اگر دون
 دست گیتی ترا بنجا کشید
 گر چه صد طعنه باشند من
 جور ما در ز حد برون زفته
 تو بدوری چنان مزار شدی
 چکنم رفت چاره از دستم
 در جهان چون تو کس غریب نشد
 صد تناب سینه ات خون شد
 سخت جانم که بی تو ام زنده
 از مزار تو شد کنارم پُر
 تشنه لب از بهمان اگر رفتی
 آب این چاه خاک با و دگر

تو بپردی و ز منم در گورم
 ز منم ام آرزوی تو دارم
 از خدا از و پیش خود خوانی
 که تو باشی پیش چهره مدفون
 از وطن خاک این دیار کشید
 هر سحر پیش تو رسیدم من
 نامدم پیش تو ز کیمفقت
 کز جهان در ته مزار شدی
 خویش را در غم تو بشکستم
 مردی و وصل من نصیب نشد
 جان تو چون ز سینه بیرون شد
 زندگی کرد از تو شرمنده
 صد ف چشم می نشاند در
 بکه در خاک چشم تر رفتی
 که لب خشک خود بگردی تر

شرم از تاجم زیستن دارم
 عاشق روی من چاکردی
 تا درین خلق زندگی دارم
 بر سر خاک تو نشینم زود
 ز آتش هجر داغ افسوزم
 من زار و مقیم را کشته
 تو گذشته ازین جهان خراب
 خیز از خاک و آب خاوه من
 تشنه لب زیر خاک در خوابی
 راز دل با کس نه گفتی حیف
 مردی و نیجهان مرا کردی
 در جوانی ازین جهان رفتی
 تلخ شد بستی و زیستن بزن
 رفت از من دل و بگر چکنم
 تنگ و ناموس خاندانم سوخت

چشم بهر گریستن دارم
 در غم خویش مبتلا کردی
 سنگ لوح مزار گذارم
 خویش را در کنار منم زود
 بر مزارت چراغ افسوزم
 ای مسافر مقیم را کشته
 بر سر قبر تو منم بیاب
 التفات بهین بچاه ز من
 من بخاک تو وقف بیتابی
 گوهر خویش را نه گفتی حیف
 همچو لاله در فغان مرا کردی
 دل مرادادی و زجان رفتی
 آید از تو گریستن بر من
 الفت مادر و پدر چکنم
 تنه بجز تو استخوانم سوخت

گشاده زیر خاک میجویم	حال خود با کس نمیگویم
بر مزار خودم محب اورین	حال زارم تو ای مسافرین
درد تو بیشمار و دلنگ است	غمم هجر تو بردلم سنگ است
تا کجی در غم تو ناکه کنم	کار با بخت خود حواله کنم
اثر عشق آن زمان دادم	که بجان تو در شود حبانم
دصل صوری اگر نشد حاصل	بعد مردن بتو شوم خوشدل
جان بجان دل بدل بهم گردد	غم و اندوه بخاک گم گردد
تا حیات است مستعارین	درد تو باد بیشمار بمن
هر سحر بر مزار تو آیم	سیل آب از دو دیده بکشایم

آمدن مادر و پدر بر مزار عاشق غریق رحمت و دخر
همراه خویش بدن بصدر رحمت

نش عشق اگر بود صادق	دل معشوق را کند عاشق
هر دو سوزند عاشق و معشوق	بگذر دفسوق هر دو از عینوق
آتش عشق چون بلند شود	جان هر دو بر آن سپند شود
عشق را هست بخینین تاثیر	که کند سنگ موم و خال کیه

کشش عشق فتنه زان بگر
 میکند عشق کار با س نفیس
 بر خس و خوار حکم اوست روان
 روی گل را بصحن باغ افروخت
 تیشه زد گاه بر سر باد
 نیست ز دهر لیلی محزون
 دل چو آواره از وطن گردید
 نو جوان آمد از دیار عراق
 دلش بر سر فرار آمد
 و خیمت یمن عذار و نگین دست
 مادرش زین خبر برپا انگشت
 خسته و زار چایو گردید
 تشنه لب سوی دشت بیابان
 بر سر چاه هر طرف میدید
 دشت را دید ز لعل و قهر

پر کا به و کمر با بگر
 دور آهمن نشد ز مقناطیس
 در دل سنگ آتش است نهان
 در دل عنذلیب داغ افروخت
 گاه تلخ بجان شیرین داد
 از رگ قیس خون کشید برین
 سایه سان مهرش دم گزید
 مرد آن تشنه لب بدر و قراق
 عشق بعد فنا بکار آمد
 بر مزارش چو نقش سنگ نشست
 چون صباد در تلاش جان گشت
 بهر آن گل برنگ بو گردید
 یوسف گمشده به چاه یافت
 تا نکا مهرش بر آن مزار رسید
 سیفش انداخته کب لاله گون بر قهر

پیشش آمد دوان جو باد سحر
 این چه کردی کجا رسیدی تو
 نظم بر جان من چساکردی
 بر سبقت خال بدنامی
 بر مزار کسی رسیدی تو
 خیز از خاک و آب خویش ریز
 چند بر خاک اشک افشانی
 حیف عشق تراند انستم
 پای خود در ره وفاز ده
 بر سر خاک زار مینالے
 گر هزار ی وصال گردیدے
 ای بسا کس که بر مزار گریست
 تو کین خویش را بقبر هلاک
 مگر تو زاری کنی و آه کنی
 مادرش پیش رخ نه بلنا

گفت ای دختر بلند اختر
 پازدا من برون کشیدی تو
 رخنه در چادر حیا کردی
 شعی آواره باز از خانه
 که از وسد بلا کشیدی تو
 خانه خالی گذاشتم بر تخیر
 دل و جان داده بنادانی
 دل و این مدعا ندانستم
 برق در خسرم حیا زده
 تانے
 بر کمالیدے
 چشم گردید کور و مرده نزلست
 که نه خیزد جوان مرده خاک
 در دل مردگان نه راه کنی
 کرد از هر درے سخن افاز

بود ساکن بقبر او چون کوه	سیکن آن کشته غم و اندوه
دست مادر حائل گردن	نالہ سیکرد دخت سیمین تن
چون دو پیکر که رو کند بگل	هر دو ناله آن بقبر و ست بغل
پیش آن هر دو آه و ناله زنان	پدرش هم رسید گریان
زن و دختر با شکباری دید	هر دو را گرم آه و زاری دید
گفت کای لخت دل بگر پیچ	خشمگین گشت مرد و انشمنند
که جوان باشی و کنی خوشنود	در دل از خوی تو گسارم بود
دل غم دیده را سر و زهی	خانه ام را چو شمع نوردهی
برخور روزگار خواهی شد	بهر نخلم بهار خواهی شد
زور در تن نماند حال نگر	تو شدی زار و زرد و چون نر
آمدی بر مزار و نه ارشدی	درد و غم خرد سے و نه ارشدی
لخت دل نوز دیده ام هستی	تاب جان رسیده ام هستی
سر بر آورده به بدنامی	خیره گشتی ز دوز آشامی
دل ما را چو لاله خون کردی	تا تو از خانه پا برین کردی
که غم نوزده ریز چون بل	زده بنیخه از زمین ای گل

سوی ما هیچکدام نظر نه کنی	رحم بر مادر و پدر نه کنی
پیش این چاه آب خویش می	از سر خاک این جوان بر خیز
نوحه ز نهال بر جوان نه کنی	صدت دیده در نشان نه کنی
چند من گوش کن فسانه گیر	کس نه گوید که راه خانه گیر
دخت محزون که بود خاک میر	کرد در گوش چون حدیث پدر
ادس بر خاک فرق خود برداشت	شور آن خاکسار در سر داشت
دست در دست مادر خود داد	بر زمین همچو سایه باز افتاد
آفت و خیزان بخانه ره یافت	دست جزا گرفته نه میرفت
هر سه آمد بخانه پاشنه کوب	رو نهفته ز دین آشوب
قنچه در خانه جا گرفت بزور	مرده دل آمد آن پری از گور
خانه دانست صورت زندان	آهین سُرُخ بود بر سندان
روز و شب در فغان زاری بود	ابر آسا با شکباری بود
مردن دختر نا کام بصدایم فراق عاشق بدنام	
نقش پرداز این نکات ننگ	ریخت بر صفت بیان این حرف
کان دکان غمبی و فز هنگ	دختر خوشحال و خوش آهنگ

چون بجان نشست دزدی چند
زنده بر مرده آنقدر برگزید
چون بسی کرد گریه و زاری
ورد پنهان به بستر افکندش
زعفران زار شد تن گلگون
شبنم تر ز زگرس بسیار
ماه از چشم خود تریا ریخت
پدر و مادرش دو اوجویان
بدر او اطمینان خواندند
دست بر نبض این طبیب نهاد
نبض وی از حرارت اندام
جست میکرد همچو موج نسیم
خاست از سر طبیب بیچاره
گفت این دختر جوان هیهات
نبرد جان خود ز دست ابل

شور و فریاد و تالاک کرد بلند
که زن و مرد تنگ شد از دلیت
او فکاده بفرشش بیماری
همچو کوه از کمر بر افکندش
بست از خنده غنچه را دلنگ
ریختی صبح و شام بر گلزار
از صدف آبروی دریاخت
بهر بیمار خود شفا جویان
پیش او حرف علتش رانند
در کف دستش آبله افتاد
بود چون موج باده اندر جام
بود پید از نبض حال سقیم
بر مہش اوفتاد سیاره
گر خورد همچو خضر آب حیات
هست شافی خدای عزوجل

عشق بنشست در گریه پست
 میکشد انتظار مرگ سپید
 ناتوان است چشم آموگیم
 چه عذاب از گلو نه رود
 هر مرض روکش شفا دیدم
 تب جبران اگر چسبیدن ماند
 مثل عاشق بخاک پیوندد
 مادرش از بلیب گشت غفل
 نیک تشخیص این مرض کردی
 چکنم وخت نماند پر زرده
 نسپ پنهان جگر جاننش خوت
 چو راوا کس نسیم چه جای کرم
 آن ز جان فتنه زن زمانه توان
 زین شمشیر که داستانی بابا
 نیک از غنائش زاید فریب

بایدش شربت وصال دوست
 زین نخواهد شد از علاج کس
 نفس دوست در گلو نه بنجیر
 دست شال تا بخال روزید
 مرض عشق لا دوا دیدم
 ز تب او نه نازنین ماند
 بر عدم از میان کم بنهد
 گفت ای محرابان دانایان
 هستی اگر زگر می و سردی
 حال خود انجمنین ز خود کرده
 گرمی عشق استخوانش سوخت
 دامن جان خویش پا به کاف
 هر دورا سوخت آتش پنهان
 گفت پیش طیب نبض شناس
 جان و دل کرد خون بر بشناس

ماند در خانه بی سکون و تسرار	مادر پیر و دختر بیمار
سیر بالین نشست مادر پیر	گفت ای دختر جوان دلگیر
اینچنین که ندیدم ام بهوش	ز گشت نیمه از و غنچه خوش
گل سُرخی تو ز عفراتی شد	خشک گزاری تو جوانی شد
داغ تو بر دل است در پیری	بود امید دست من گیری
پُر ز زهر آبل ترا جام است	آفتاب تو بر لب بام است
هر مردی که در دلت نهفت	این زمان پیش من بیاگفت
گر ستاره ز آسمان خواست	پیش تو آورم بجانکاست
در چو اسکندر از زمین طلبی	آبِ جوان بوقت تشنه لبی
خضر آسادر و خاک روم	آرم آب بقا و شادشوم
هر چه گوئی به پشت آرم زود	تا دل و جان تو شود خوشنود
گر دو صد آرز و بدل داری	گفتن از تو بود ز من یاری
چست بستم بخد مت تو کر	مداگوئی و سسم من بگر
مادر مهربان چو این نسر بود	دختر جان باب نظر بکشد
گفت ای مادر موز شناس	کرم و لطف تو بر من قیاس

<p> بذل و احسان بجان تن کردی پرویش کرده ز شیر مرا چون تو در خلق نیست غمخوارم کرده ام صد خطا و صد تقصیر رحم کن بر من از خطا بگذر میروم از بهان بعد افسوس سخنه چند گفته دارم بروصایای من چو گوش نخی تا تو کردی بپای من زنجیر بت پرستی نه کرده ام گاهی پا نهادم چو در ره اسلام آن خدائی که واحد است و قدیم گر برین کیش جان زین بود آتشش بجز اوست دین آنکه در زیر خاکم اندازے </p>	<p> خار دیوار را آسپن کردی نه پسندی بنعم اسیر مرا تو کریم و من گنگا روم سخت شرمند ام بجرم شرم آنچه کردم زاجب بگذر هستم از زندگه خود مایوس درنا سفت سفتی دارم میکنم سینه را ز راز تهی دست شستم زلفت تکفیر عشق بکشد بهر من را ای فرق سودم بهر و مای تمام چون کنم شراب را بد و تسلیم از دل من غم و محن بود تو سوزی مرا پس مردن قبر در پهلوی جوان سازے </p>
--	---

اگر شوم زیر خاک دست و پل
 هر دو در خاک با دل رنجور
 یک صدف بهر هر دو گوهر نه
 بر زمین قبر هر دو ساز چنان
 بر سر قبر عاشق نا کام
 تا در آن قبه هر دو خواب کنیم
 مادرش زین وصیت پرورد
 غم بسیار برد از دل هوش
 اشک از دیده تابدا مانفت
 گفت شوهر بگو که حالت چیست
 گفت بنشین و فتنه با نشان
 دختر تو که هست مرگ قریب
 که در آندم که جان روزنم
 گرم را بد مرگ غسل دهی
 نیستم بت پرست و کافر دست

قبر دانم چو مفرشش محل
 خفته باشند تا بروند نشور
 خاک او خاک من برابریم
 که کند فرق چشمم گریه کنان
 گنبد سکن بنا ز خشت و ز خام
 خاک را از شک آفتاب کنیم
 صورت کشت زعفران شاد
 بود طوفان دیده اش در جوش
 پیش بر از خود دشتا بانفت
 این غم و غصه این ملاطفت
 که دهم آگهی ز راز نهان
 گفت با من فسانهای عجیب
 نه زنی شعله در تن و کفنم
 نزد قبر چه ان بنحاک نهی
 الفت سلم است در رنگ است

زین نطاصد کلام محزون کرد
 من درین فکر تا چه کار کنم
 شوهرش چون شنید ایصال
 گفت بشوید من نصیحت من
 که چنین گفت است آن یار
 نه شنیدی که نوح پیفت
 او پسر را ز اهل خود نه شمرد
 من شمارم چگونه دختر خویش
 ریه که او را بزیخت کنی
 اگر بمیرد مرا خبر کنی
 کس نیاید بکار تجیزش
 این سخن گفت وقت از نهاد
 مادر و دختر حسین مانده
 میثمردی نفس چو شمع سحر
 چون مرض بر ضیف گشت قوی

از وصیت دل و جگر خون کرد
 تیر بر خویش اختیار کنم
 لخت دل خور و شود پریشان حال
 که تو هستی انیس خلوت من
 من بینم جمال او ز نهار
 دل جدا کرد از خیال پسر
 زان سبب آن پسر ببلو فان
 که جدا گشت از من از کیش
 دم از مهر دختر است تنی
 بر عزیزان من نظر نکنی
 که نماند است عقل و تکیه
 مادرش گشت سخت دیوانه
 بر دو چون نخل و انگبین مانده
 بچو پیرانه بر سرش مادر
 قل رخسار را نماند نوحی

همز بانم درین صدامن هم
 خوانم از دین صاحب یاران
 راز نهفته آشکارا شد
 بر مسلمان ز جای خود برخت
 دست در دست پازوند تباب
 آمده شادمان گدائی نیز
 خان ذیشان سر مسلمانان
 پدر دخت مرده را خوانند
 او اجازت برای تدفین داد
 همه مانند مهره شطرنج
 به غلش ز آب چاه سبک
 بر سر دوش خویش آوردند
 گفته از آب بیرون از بیابا
 سازه سامان بجد نسب کردند
 زن بیکو نهشت پاک نهاد

چون شگفته ام جاسم هم
 انگنم کار بر مسلمانان
 آن وصیت فسانه هرچاشد
 آمد و کار مرده کردن خفت
 جمع گشتند بهر کار ثواب
 هم بهش بیسان با تمیز
 دل ده و دلبه مسلمانان
 آمد آن مرد از سخن رانند
 مادر مرده باب خانه کشاد
 اندران خانه آمدند بیخ
 پر نمودند مردمان کباب
 جمله سامان به پیش آوردند
 قطع کردند به آن ز بابا
 زن غساله را طلب کردند
 دست نمید پر کشاد و غسل داد

آه در گنبد کهن چو پیر	بند خلسش چو در کفنج چو پیر
صد گریبان زد دست شد پاره	چون نهادش درون گهواره
هر که آمد بدوش و بر سر داشت	پا کس آن جنازه را برداشت
غرق در بحر اشک پیر جوان	در پس آن جنازه خلق روان
خاکساران میان گردشند	تا به چاه ره نور دشند
اثر عشق سنگ ره دیدند	قبو عاشق قریب چه دیدند
تا بود حسن و عشق به آغوش	به نهادند آن جنازه در دوش
صف کشیدند مردان به نماز	پیش آن چاه آبروانداز
چه انگشت در زبان ماند	چون نماز جنازه بخوانند
به گنج زمین پسندیدند	در بر قبر چه گفت دیدند
با صد افسوس و رنج نهادند	کنج را پیش گنج نهادند
بر خور و طعنه زمین گفتند	هر دو در خاک چه تفرین گفتند
یا ایامیکین آخر	عشق چون جذب نواز غلط
با آفت همه مردمان داشتگام	قبو شد پشته چون زشت گام
از محبت فضا تا قیامت ماند	ماشته تا لب و ساق ماند

عشق را طاقت و توان داد که ازین حرف خون زند صد جوش منزل عشق کس نکرده ط بر مجازی تو نکست میرانی ماه مه تشنه ایم و اساقی یوسف را بر آرد از چاه رنگ طاعت دهد گنگاری یک نظر حسن لایزال بین ذره عشق در دل تو بس است بر نبی و به آل پاک سلام	هر دو در کار عشق جان دادند صوفی از دستان عشق خموش تو درین ره قدم نمی تا که چند از عشق دستان خوانی اوست باقی و عشق او باقی گر کشاید بکار روان راست فضل او گر کند بیا یاری چشم بکشا مفتاح عالی بین عشق آتش فشان خار خوش است قصه کردم بذکر عشق تمام
--	---

خاتمه

نقش نویافت ز نوک قلم میدید چشم دلبران را نور ورقش رنگ ذره بهار گرفت افزون روی برینک شمس و قمر	شکر ایند که این فسانه عجم مهر صغیر از سواد و سطور حرفش از خون دل زنگار گرفت کافه دسات بدون بی نایب
--	---

فکر رنگین من به چمن	میفروشد به پیش اهل سخن
لخت بای دای طپان چیم	پیش هر شتری دکان چیم
درف سرف است چه هم شرطو	کارها طور می کنند سطور
زده ام به چو خط آب حیات	سخن به پیش خلق پزنیات
در فناء فنون نهفتم من	سخن به اثر ناکفتم من
گر تو طرز زده و کهن بینی	آب و آتش درین سخن بینی
تا زده ترین غل سخن بشنفت	از فی تشک صد چمن بشنفت
من به معنی بدل نشان دام	خانه در دست گفستان دام
بلبل آید غنیل سزار چمن	تا زنده بانگ مر حبابر من
اگر دم از لب جدا چو قفل سکوت	ریختم در جهان قی و یاقوت
آب گو به نهفت ام در شعر	تو جوهر نشا رکن بر شعر
سینه ام کان معنی روشن است	گنج خسر و به نامی گل من است
میدهم گنج را زگان مینگر	گوهر شجر آغ و کان بنگر
روزگار می بنیاید برین	خلق در خواب بود و من سخن
ازین سخن داشتیم به تو بهر	یادگار می گزاشتیم در دهر

گر خطای تو در سخن بینی
 زانکه آهو گرفتن آسان است
 هر که آهو گرفت و ناله شکست
 بی دلم از سگان آهو گیر
 گر سخن گوئی و سخن دانی
 فکر کن بهر شعر ترسخته
 انگه از درد من شوی آگاه
 سخن از عشق گفتنم بنگ
 فلک خشک و دماغ من خشک است
 چون صبا بوی مشک می آرم
 خانه خشکم از صریر بلند
 همچو فرادجوی شیرزکوه
 هر که شیرین زبان شود از شیر
 ساختن روضه که بخواند سیر
 حور آید بر پهنه سر زلفه

نرنی طعن از سخن پستی
 گفتن شعر کانهش جان است
 مشک بر زخم سینه من ببت
 که شتابند و رپس پنجه
 دارم امید آفرین خوانی
 تا کنی خون دل و جگر لخته
 که چپا گفته ام بشام و بچاه
 شده در غس نهفتنم بنگ
 شعر تربین که ناله شکست
 زبان معطر و دماغ او از
 آهوان آورد و در کف
 اینک آورده ام بصا اندوه
 خواند احسن بر من و لیک
 پاشند مهر سحر بر دایه
 تا که در دوشه زو از دور

بنگار این باغ و نه های وان
 هر که در باغ بهر سیر آید
 به چو سپیدانستم بکان میوه
 آتش ز بهر شمع با نازم
 حاسد کو یک نه بر بیند
 ز باغ و درختان مو اکبر
 نمک من به طعم زین بهر بین
 این گرانمایه کو بر شب تاب
 نیست آذینه بهر گوش شمان
 به دست جهان است کلدسته
 این سنج ز است و دستنبو
 به آید گیه و بدست این نامه
 زین بخش سر ز او رنگ است
 یارب این نامه را اگر کن

که زمین هست بهر پیر و جوان
 بر لب او دعای خیر آید
 خانه من کشید در تحریر
 در خس حاسد ان شرر ریزم
 چشم شبیره نور خور بیند
 بر سر دوستان نثار کنم
 گوهر از من ز دوستان دکن
 قلم ز کان سینه بیاب
 نیست اقوامی تاج خوش نگار
 شد تا ز لگام من بسته
 که جهان شد معطر از خوشبو
 خواند احسنت بر من و فاسه
 روکش نقش چین و اثر رنگ است
 نام صوفی ز نامه نامی کن

—————

بنام عشق و کانون دلم افروخت قصه هم جدید بود و از اهل تأخر لایق شنیدند حضار در بارین
 قصه در نگیزه خط و او گرفتند و ساعتی چند از خویش رفتند اصل کتاب طاکار بجان و لایق
 محو آمدن صریح انصاحب تحصیل را سپردن و موده حکم عالی شرف نفاذ یافت که نقاش برداشته بنحوی
 قدیم صوفی اشیم نقویض فرماید و باز این کتاب را داخل کتب خانه عالی نمایند ازین مرام حضرت
 برخویش یالید و چون بوی گل در پیر این گنجینه و زار و افانی الطاف و خسرانی داد و عیش و کار وانی
 میزدیم و منت عظیم برنگانی می نهادم بعد دو هفته از آن در بار و با صنعت خست در بر کشیدم و از
 دارالسرمد سپور و ان گزیده در وطن مالمه خود رسیدم بعد از شش ماه از آن قصه جناب تحصیل در
 فرستادند و با عظیم گردن و دوش من نهادند بوفیق خالق هر ماه در هر هفته شش ماه ازین بار گردن سنگ
 سبک من گزیدم و این قصه در لایق بزرگ من سخن بجان در ملک نظم کشیدم روز با کوه ضامین بلند کردیم
 و از آن چون کوکن بر کاه معانی پس بندی جدید شمع با چون دیده اختر چشم میزد و بود و عالمی در خواب
 شیرین و قند آمد فکر اشتها بود و ملک معانی زیر نگین تا قطره خونم فکر ضامین رنگین خشتک نمی شد
 شعر و زبان سخن باشد خشتک نمی شد تا آنکه بعد مطالع بلند فکر شش ماه این عروس دلخواه راه رفت کرد
 در چار و انگ عالم طوره و روش خود آرائی کردم و عالم را بر حسن و جمال این شاه عرنا تاشائی چون این
 عروس زیر یا صنعت اختتام دیر کشید یا نه و این ملازمت قوای عالم بجان رسد و سجد بار دیگر و سینه
 به ماه جمادی الاول عثمان عزیمت بجانب راهپور کشیدم و به بار نواب نامه را رسیدم نخستین پیشکش
 که شاهزاده عالی و قار بود بهین شهنوی حسن عشق برست این خاکسار بود قدیمی چند پیش نهادم
 و برست خود این محقه جواهر در دادم شاه سخن بجان گنج معانی را بر کشاد و نخته را و سخن به داد

باز هم علی شریف نفاذ یافت که صوفی کا یک دود و حکم با مجاوره چه خوش بود که در دوران نقش حسین را در طبع
 غلیظش در رنگ زنی و رنگ اندک مانی پیشش میران افگنی تابید اندک چون که کن حکم خمر غلیظش جوی شیر
 آوردن و بهر شنه کلام چشیده آب شیرین از سنگها طبع روان کردن کار تو بوس از حکم قدحان غلیظش انگشت
 قبول بر دیده نهاد و از او سخن ابرو به حرکت و انبساط بروی خود کشاد نام نواب سخن سنج و در تعریف این عقد
 پرین چندان سبب انکار بکنده شمرم از شک شعر می شمرند که با جز اثر خود در نبات انخس می شکستند و
 گاهی به توصیف نظم از سخن بالقانون شایامی بستند الحاصل بعد چنگ از ان در با مرض گزیده راه وطن میجو
 و در طبع این شادی حسب الحکم علی مصروف بودم هنوز این شغلی اشتغال و بهر نکشیده بود که نوا
 عالی در این بین سنجی سر و حلت فرمود از این حادثه عظیمی که ماند که در نیمه گزیده و چشمی نبود که شک
 خوین نهاده مگر لعل لعل که این شام مصیبت و در سر گزیده باز نوبت سوز و کاسرانی رسید یعنی فرزند
 این خلعتین بجای پدر بر نه حکومت نشست و دلها شکسته ایثار و از نش واکرام بست عادل دران
 فوشه و ان زبان دشمن گوار و رعیت نواز را پا جو و اسنان جناب را به شش اشتاق علیجان مهابا
 زاد الله بالمر و اتفاقا فرمود و حضور فرمان فرما باریات را میوراد و اقبال هم و ملک هم

